

در جستجوی دلتورا

نوشته ی امیلی رودا

کتاب ششم - هزارتوی هیورا

اسکن شده توسط

تام مارولو ریڈل

کاربر سایت دنیای بادوگری

WWW.WIZARDINGWORLD.IR

WWW.WIZARDING-WORLD.NET

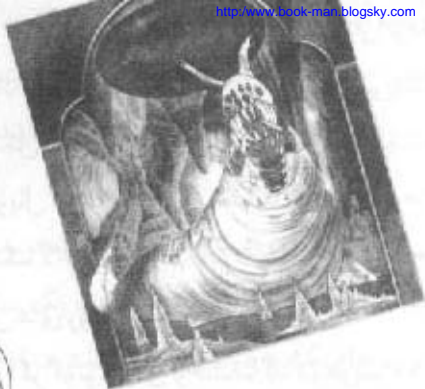
WWW.IRANBASE.NET

سرزمین سایه ها

wizardingWorld.ir



سرزمین دلتورا



۱

نجات

لیف، باردا و جاسمین با عجله و در سکوت، از کوهستان وحشت به طرف رودخانه تور^۱ به راه افتادند، و خوشحال بودند که شاخ و برگ درختان آنها را از آسمان مخفی می کند. چندین روز، به همین صورت سفر کرده بودند و گوش به زنگ بودند که مبادا دشمن به آنها حمله کند. چندین شب نیز، با لباس کامل و اسلحه به دست، به نوبت خوابیده بودند.

طولی نمی کشید که به رودخانه می رسیدند. می دانستند که فقط باید آن را دنبال کنند تا به ساحل غربی دلتورا برسند. هدف بعدیشان، که هزار توی هیولا نام داشت و روی نقشه علامت گذاری شده بود، جایی در آن منطقه بود. اگر پدر لیف درست گفته بود، ششمین گوهر کمر بند دلتورا در آنجا قرار داشت.

اما خادمان ارباب سایه‌ها مواظبشان بودند. منتظرشان بودند تا خود را نشان دهند. ارباب سایه‌ها می‌دانست که یاقوت زرد از جنگل‌های سکوت ربوده شده است، یاقوت سرخ از دریاچه اشک، و اوپال از شهر موش‌ها. شاید هم اکنون حتی ظنین شده بود که سنگ لاجورد نیز به نوبه خود از چنگ محافظ وحشتناکش در شن‌های روان، در آمده است.

اگر کوتوله‌های وحشتناک در فریب دادن او موفق می‌شدند مدتی طول می‌کشید تا او بفهمد که زمرد نیز به سرنوشت چهار گوهر دیگر دچار شده است. اما حالا دیگر خادمان او احتمالاً در این منطقه بودند، در تپه‌های پای کوه مخفی شده بودند یا در آسمان‌ها تعقیبشان می‌کردند.

و دشمن، از هزارتوی هیولا و تمام جاده‌هایی که به آن سو می‌رفت، به خوبی مراقبت می‌کرد تا گروهی را بیابد که مشخصاتشان مطابق با آنچه باشد که شنیده بودند: یک مرد، یک پسر جوان و یک دختر وحشی با پرندای سیاه.

لیف رو به جلو، به کری نگاه کرد که با افسردگی کنار فیلی، روی شانه جاسمین، قوز کرده بود. کری بیچاره دلش می‌خواست بال‌هایش را بگشاید. اما دیده شدنش در آسمان بسیار خطرناک بود. چون احتمال داشت حضورش محل آنها را برای دشمن مشخص کند. از این رو، مجبور بود نزدیک زمین بماند و این کار را دوست نداشت.

لیف اندیشید: «هیچ کدامان دوست نداریم.» برایشان

خوشایند نبود که مثل موجودات تحت تعقیب، در جنگلی که زمینش زیر پایشان خش‌خش می‌کرد، به سرعت بدوند. برایشان خوشایند نبود که از فرا رسیدن شب بترسند. اما کاری از دستشان بر نمی‌آمد.

همین که جاسمین به سرعت چرخید و دست به خنجر برد، لیف از جا پرید. کری قارقارکنان پرواز کرد. لیف با یک نظر، چشمانی تیره و براق، و یوزه‌ای کشیده را میان بوته‌ها دید. آنگاه، صدای پنجه‌های نرمی را که فرار می‌کرد، شنیدند. جاسمین بار دیگر خنجرش را سر جایش گذاشت و با نفرت زیر لب غرغر کرد: «حالا دیگر از هر سایه‌ای می‌ترسم و با موش‌های جنگلی می‌جنگم.» و دستش را به طرف کری دراز کرد و همچنان در آن مسیر ناهموار پیش رفت: «مدام احساس می‌کنم که کسی مراقب ماست.»

باردا برگشت، به او نگاه کرد و گفت: «چند روز است که من هم همین احساس را دارم. انگار جنگل پر از چشم است.»

لیف چیزی نگفت. در فکر کمربندی بود که دور کمرش بسته شده بود. احساس می‌کرد که مراقبان مخفی به طور قطع از وجود آن آگاهند، هر چند که کمربند زیر پیراهنش به خوبی مخفی بود و زاکتی هم که رویش پوشیده بود، تمام دکمه‌هایش بسته بود. حالا کمربند از اولین روزی که آن را، خالی، در شهر دِل به کمر بسته بود، سنگین‌تر بود. انگار قدرت و جادوی گوهرهایی که حالا پنج تا از قاب‌ها را پر کرده بودند، آن را سنگین‌تر کرده بود.

ناگهان صدای جیغی ضعیف و صدای شلپی را از جایی در جلو شنیدند. همسفران در جا میخکوب شدند. صدای شلپ شلپ بلندتر و خطرناک تر شد. با کلمه‌ای از طرف جاسمین، کری به طرف صدا پرواز کرد.

صدای زیری جیغ کشید: «ماری! ماری! او، ماری...»

لیف گفت: «آن چیه؟ باردا، زود باش! انگار که ...»

باردا اخطار کرد: «باید مراقب باشیم. شاید حقه‌ای باشد. صبر کن ...»

اما کری به طرف آنها برگشته بود و جیغ می کشید.

جاسمین گفت: «یک نفر توی آب افتاده! یکی دارد غرق می شود!»

شروع به دویدن کردند. هر چه پاهایشان را در راه باریک می کوبیدند و پیش می رفتند، صدای ناامیدانه آن شخص بلندتر و گوشخراش تر می شد و صدای شلپ شلپ آب ضعیف و ضعیف تر.

آنها از میان آخرین درخت‌ها به ساحل وسیعی پوشیده از شن‌های سفید و ریز پریدند. رودخانه‌ای پرتلاؤ و عمیق، که جریان آب شدیدی داشت، مقابلشان گسترده بود. دختر کوچکی که پیش از پنج یا شش سال نداشت، در قسمت کم عمق رودخانه، شاخه درخت شناوری را چسبیده بود. همین دختر بود که جیغ می کشید و بیهوده دستش را به سوی بچه دیگری دراز کرده بود که در

قسمت عمیق تر آب، کنار گلکی واژگون، دست و پا می زد. لیف و باردا بلافاصله پوتین‌ها و شمشیرهایشان را کناری پرت کردند و به آب زدند. باردا که به طرف گلک می دوید، سرش را برگرداند و رو به لیف فریاد زد: «برو سراغ آن یکی که به ساحل نزدیک تر است. عجله کن، و گرنه گمش می کنیم. جریان آب تند است.»

لیف به طرف کودکی رفت که شاخه را گرفته بود و موفق شد قبل از آنکه از دسترس خارج شود، او را بگیرد. وقتی دخترک را بغل کرد، دختر وحشت زده او را چسبید. تا حد مرگ، یخ کرده بود. وقتی لیف تقلا کنان به طرف ساحل برمی گشت، آب شلپ شلپ به سینه اش می خورد.

دخترک همچنان که می لرزید و تقلا می کرد تا به گلک واژگون شده نگاه کند، هق هق می کرد: «ماری! من توی آب افتادم و او سعی کرد کمکم کند. بعد خودش هم افتاد توی آب! من شاخه را گرفتم، اما او... آه، کجاست؟ او کجاست؟»

لیف به دور و برش نگاه کرد و قلبش فرو ریخت. باردا تقریباً به کنار گلک رسیده بود، اما جایی که ماری بود حالا فقط آب مواج وجود داشت.

باردا نفس عمیقی کشید و زیر آب رفت. طولی نکشید که پا بسته‌ای سفید و شل روی آب ظاهر شد. در حالی که با یک دست بسته را با خود می کشید، با دست دیگریش به طرف ساحل شنا می کرد.

کوچک روی گونه چپ را داشت و همان پیراهن ساده و سفید را پوشیده بود. آنها دوقلو بودند! تمام جزئیاتشان شبیه هم بود.

دخترهای دوقلو، آن هم به این کوچکی، در این برهوت چه کار می‌کردند؟ پدر و مادرشان کجا بودند؟

باردا ماری را به یک طرف گردانده و با چهره‌ای اخمو روی او خم شده بود.

لیف آهسته گفت: «مرده؟» حالا که فهمیده بود دخترها دوقلو هستند، چنین فکری حتی وحشتناک‌تر بود. تصورش هم وحشتناک بود که یکی از آنها تنها بماند. سرش را بالا کرد و وقتی دید جاسمین آیدارا، که هق‌هق می‌کرد، از کنار رودخانه به طرف درختان می‌برد، خیالش آسوده شد.

بعد همین که جاسمین کنار رفت تا بگذارد دخترک جلوتر از او برود، لیف حرکت خفیفی را در بوته‌های به هم تنیده زیر درختان آن نزدیکی دید. قبل از آنکه لیف تکان بخورد یا فریادی به هشدار بکشد، صدایی آمد و تیری در هوا پرتاب شد.

تیر بر پشت آیدان نشست. او تلوتلو خورد و بدون هیچ فریادی، با صورت به زمین افتاد. لیف با فریادی از سر خشم به طرف مهاجم پرید. شمشیرش در دسترسش نبود، اما اهمیتی نمی‌داد. او چنان خشمگین و عصبی بود که اهمیتی نمی‌داد با دست خالی مبارزه کند.

بوته‌ها را کنار زد و خود را روی پسر مو سیاهی انداخت که آنجا قوز کرده بود. با ضربه‌ای، کمان مرگبار را از دست پسرک انداخت و

دخترک جیب کشید: «غرق شده!»
لیف گفت: «نه، مدت زیادی زیر آب نبوده. حالش خوب می‌شود.» این حرف را با لحنی اطمینان‌بخش به زبان آورد که خودش هم باور نداشت. همچنان که با آسودگی حس می‌کرد آب کم‌عمق‌تر می‌شود، در آب پیش رفت تا به ساحل رسید. در آنجا جاسمین پتو به دست منتظرشان بود.

جاسمین با اطمینان گفت: «من مواظبش هستم. برو به باردا کمک کن!» و پتو را دور دخترک پیچید.

باردا همچنان آن بسته شل و خیس را محکم گرفته بود. لیف وقتی به طرفش می‌رفت، صدای جاسمین را شنید که می‌گفت: «من جاسمین هستم. این هم فیلی و کری است. اسم تو چیه؟»

دخترک گریه کرد: «آیدارا! اوه، من را از لب رودخانه ببر کنار! دیگر دلم نمی‌خواهد چشمم بهش بیفتد! ماری غرق شده. غرق شده!»

لیف بار دیگر در آب فرو رفت و به باردا کمک کرد تا آن بچه بیهوش را به ساحل بیاورند. او نیز همچون آیدارا، تا مغز استخوان یخ کرده بود. کودک را آرام روی زمین خواباندند. همین که لیف به دخترک نگاه کرد، از تعجب نفسش بند آمد. موهای قهوه‌ای صاف، پوست لطیف و طلائی، چهره‌ای به شکل قلب، مژه‌های سیاه فرخورده - او دقیقاً شبیه آیدارا بود، حتی همان علامت قهوه‌ای



۲

سرنوشت مداخله می‌کند

جاسمین و لیف، که از وحشت نفسشان بند آمده بود، به طرف آن شبخ یورش بردند و با ضربه خنجر و شمشیر سعی کردند باردا را از زیر دستش بیرون بکشند. آن توده لرزان سرد جمع شد و شکل تازه‌ای به خود گرفت. شبخ تلوتلو خورد، اما همچنان باردا را نگه داشته بود.

پسرک زخمی فریاد زد: «توی قلبش! توی قلبش فرو کنید! فوری بکشیدش، وگرنه کار او را تمام می‌کند!»

جاسمین فریاد زد: «قبلاً توی قلبش فرو کرده‌ام، اما نمی‌افتد.» شبخ غرغرکنان به سوی جاسمین حمله برد. با یورش آن سفیدی، جاسمین فریاد زنان به کناری پرت شد.

پسر فریاد کشید: «لیف، حالا به طرف راستش ضربه بزن! قلبش در طرف راست است. نه چپ!»

لیف شمشیر را به جای درست فرو کرد. شبخ لرزید و بعد

او را روی شن‌ها پرت کرد. قاتل با سنگینی، روی صورت فرو آمد، دستش زیر بدنش ماند و ناله کنان بی حرکت ماند. لیف سراغ شمشیرش رفت و آن را برداشت. صدایی در گوش‌هایش می‌غرید. وقتی بار دیگر دور خود چرخید، حس ناخوشایندی در قلبش بود. پسرک ناله کنان به پشت غلتید. سعی کرد از جایش بلند شود، اما با چهره‌ای که از درد در هم رفته بود، دوباره به پشت افتاد و فریاد زد: «نمی‌بینی... آنها آل! هستند! آل!»

آن وقت لیف صدای فریاد خفه باردا و جیغ جاسمین را شنید. سرش را بالا کرد.

بدن آیدنا ناپدید شده بود. و ماری، ماری کوچولو داشت از روی شن‌ها بلند می‌شد. دخترک گلوی باردا را گرفته و انگشتان سفیدش را در گوشت بدن او فرو برده بود. دندان‌هایش را به هم می‌فشرد. بعد، بدنش کف کرد، دراز و بزرگ شد تا به صورت شبخ سفید، بلند و لرزانی درآمد که علامت سیاهی در وسط داشت و سری بی‌نهایت بزرگ، همچون شعله شمعی که به طرز وحشتناکی سفید شده بود. چشمان آن شبخ برافروخته و سرخ و دهانش حفره‌ای سیاه و بی‌دندان بود. اما همین که باردا در زیر سنگینی آن موجود تلوتلو خورد و زمین افتاد، مثل کودکی خندید.

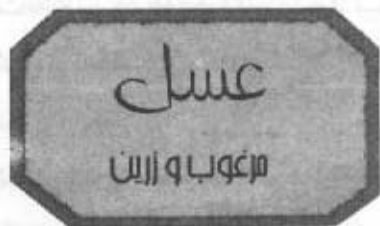
را گرم کنید. تنش خیس است. آل تا مغز استخوان‌ها را سرد می‌کند.» رو برگرداند و آهسته به طرف درخت‌ها رفت.

لیف با عجله رفت تا آتش درست کند و برای چای آب جوش بیاورد. جاسمین هم دوید تا پتوهای بیشتری بیاورد. تا داین بازوی زخمی خود را ببندد و با کوله‌پشتی کوچکی برگردد، باردا خوب با پتو پیچانده شده و نزدیک شعله آتش که ترق ترق می‌کرد، نشست. لرزش شدیدش قطع شده بود و کم‌کم رنگ به چهره‌اش باز می‌گشت.

با صدای خس‌خس ماندنی به داین گفت: «متشکرم. اگر تو نبودی...» ناله‌ای کرد و دستش را به طرف گلویش برد.

داین پیشنهاد کرد: «سعی نکن حرف بزنی.» و شیشه‌ای را که در دست سالمش بود، به طرف لیف دراز کرد و گفت: «شری‌تی که با این ماده شیرین شود، بسیار مفید است. این ماده درد را تسکین می‌دهد و مقوی است. خیلی هم نیروزاست. یک قاشق پر کافی است.»

روی شیشه برچسبی دست‌ساز دیده می‌شد.



لیف در شیشه را باز کرد، محتویات طلایی آن را بو کشید، عطر

فروریخت. از این طرف و آن طرف بدنش، که توده‌ای پیچان و بی‌شکل بود، دست و پا، صورت، پنجه و گوش بیرون می‌زد. لیف که از وحشت و نفرت زبانش بند آمده بود، پوزه برآمده موش جنگلی و بال پرنده‌ای را در صورت ماری تشخیص داد و...

آن وقت، همان‌طور که خیره تماشای می‌کرد، فقط حوضچه کف‌آلود سفیدی را دید که توی شن‌ها فرو رفت.

باردا سرفه‌کنان و لرزان بر جای ماند. گلویش خس‌خس می‌کرد. اثر انگشتان آل روی گلویش که قرمز تیره بود، حالا به رنگ بنفش درآمد. اما او هنوز زنده بود.

خیلی خوش‌شانس است. اگر یک لحظه دیگر طول می‌کشید، مرده بود.

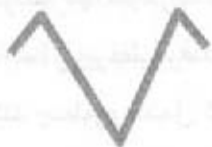
لیف برگشت و دید پسری که او بهش حمله کرده بود، موفق شده بود بلند شود و حالا پشت سر او ایستاده بود. اظهار تعجب جاسمین را شنید و به او نگاه کرد. جاسمین هم با تعجب به او خیره شده بود.

جاسمین با تعجب گفت: «تو؟ پسری که در مسابقات ریت میر نوشتی‌ها را آورد. تو یکی از افراد گروه دووم هستی. تو داین هستی.»

پسر به تأیید سر تکان داد و بعد ننگان‌لنگان به طرف جایی رفت که باردا دراز کشیده بود. به او نگاه کرد و گفت: «باید دوستتان

جاسمین، با بی تفاوتی بر جای ماندند. آیا او فکر می کرد که آنها به آسانی به دام می افتند؟

داین به سادگی خندید و خم شد و روی شن ها چیزی کشید.



علامت گروه مقاومت. همسفران در سکوت به آن علامت نگاه کردند و سپس به یکدیگر خیره شدند.

داین به جلو خم شد و ناگهان رفتار بی تکلف خود را کنار گذاشت و خیلی جدی پرسید: «من و شما در یک جبهه هستیم، درست؟ چه اهمیتی دارد که بدانم شما کجا زندگی می کنید؟ دووم می گوید»

جاسمین بلافاصله گفت: «چطوری سر و کلاهات اینجا پیدا شد؟ چطوری ما را پیدا کردی؟»

داین خود را عقب کشید و چهره اش بار دیگر جدی شد: «من دنبال شما نمی گشتم. داشتم به طرف پناهگاه غربی خودمان می رفتم که آل ها را دیدم. آنها را می شناختم و می دانستم چه جور موجوداتی هستند. آل های درجه یک، معمولی هستند و نمی توانند برای مدت زیادی به یک شکل باقی بمانند. وقتی بدانی باید دنبال چی بگردی، تشخیصشان آسان است. دنبالشان کردم و منتظر فرصت مناسب ماندم تا نابودشان کنم. و آن موقع بود که با

شیرین شکوفه های سیب را فرو داد و همچنان که به داین نگاه می کرد، زیر لب گفت: «مرغوب و زرین» این کلمات خودبه خود جالب اند، اما خیلی پیش پا افتاده و معمولی اند. آن قدر معمولی که شک دارم نکند تقلبی باشد.»

داین با همان لحن جواب داد: «درست به همان تقلبی اسم هایی که در بازی های ریت میر داشتید، لیف. دوره و زمانه سختی است. این فقط شما نیستید که باید مراقب باشید.»

لیف به تأیید سر تکان داد. متوجه شد که داین قبل از حمله آل ها، وقتی یکدیگر را صدا می زدند، اسم هایشان را شنیده بود. کاری نمی شد کرد، اما این یک بدبختی بود.

یک فنجان چای برداشت و مقدار کمی عسل توی آن ریخت و فنجان را به دست باردا داد. باردا دستانش را دور فنجان داغ حلقه کرد و با قدردانی آن را سر کشید.

وقتی جاسمین فنجانی چای به دست داین داد، پرسید: «آل ها چی هستند؟»

داین یک قاشق عسل توی فنجانش ریخت و همچنان که آن را هم می زد، گفت: «تغییر قیافه دهندگانی که از سرزمین سایه ها می آیند. ارباب سایه ها برای مقاصد شیطانی از وجود آنها استفاده می کند. از اینکه اسمشان را تا به حال شنیده اید شاید نباید تعجب کنم. چون این موجودات را در اینجا، یعنی در غرب بیشتر از شرق که شما از آنجا می آید، می شناسند.»

از سخن باز ایستاد و از زیر ابروانش آنها را نگاه کرد. باردا، لیف و

کمال تعجب، سر و کله شما پیدا شد و آل‌ها هم انگار علاقه‌مند شدند.»

مکت کرد و با صدای خوشنی ادامه داد: «می‌دانید، چند روزی بود که تعقیبتان می‌کردند. آنها خود را به شکل موش‌های جنگلی درآوردند و هر حرکت شما را زیر نظر گرفتند، به حرف‌هایتان گوش دادند و تصمیم گرفتند چطوری عمل کنند. بالاخره این راه را انتخاب کردند که به قلب‌های مهربانتان متوسل بشوند. و همین که شما را از هم جدا می‌کردند، بهتان حمله‌ور می‌شدند و آن وقت شما هیچ شانس نداشتید.»

لیف، جاسمین و باردا به یکدیگر نگاه کردند. هر سه خجالت‌زده بودند.

سرانجام باردا با لحن خشکی گفت: «به خاطر کمکت، از تو ممنونیم. ازت می‌خواهیم ما را به خاطر سوءظن و پنهان‌کاریمان ببخشی، ما یاد گرفته‌ایم که محتاط باشیم.»

داین با همان لحن جدی گفت: «من هم همین‌طور. راستش، برای لحظه‌ای از خوشحالی دیدن چهره‌های آشنا، خودم را فراموش کردم.»

ناگهان لیف متوجه شد که پسرک بزرگ‌تر از آن بود که او فکر کرده بود. دست‌کم همسن خودش بود. بدن لاغر، چهره استخوانی و موهای تیره ابریشمی آن پسر که با بی‌قیدی روی پیشانی‌اش ریخته بود، او را به اشتباه انداخته بود.

داین آخرین جرعه جایش را فرو داد و همچنان که دست

زخمی‌اش را نگه داشته بود، از جا برخاست و گفت: «بیشتر از این مزاحمتان نمی‌شوم. مواظب آل‌ها باشید. به‌خصوص درجه یکشان، مثل همان‌هایی که کارشان را تمام کردیم. آنها همیشه به صورت جفت سفر می‌کنند. بقیه - خوب هر چه باشد، شما احتمالاً نمی‌توانید آنها را تشخیص بدهید. بهترین کار این است که به هیچ‌کس اعتماد نکنید.»

کوله‌اش را به پشت انداخت و برگشت تا برود.

لیف بی‌اختیار گفت: «صبر کن.» و به سرعت بلند شد. «تو نمی‌توانی تنهایی سفر کنی! بازویت زخمی شده. نمی‌توانی از کمان یا حتی خنجرت استفاده کنی.»

داین گفت: «اتفاقی برایم نمی‌افتد. راهم زیاد دور نیست.»

اما باردا سرش را به مخالفت تکان داد و گفت: «یک شب بمان. تو را می‌رسانیم.» صدایش خس‌خس می‌کرد، دست به گلو برد و ادامه داد: «این حداقل کاری است که می‌توانیم بکنیم.»

لیف متوجه چهره خشک جاسمین شد. ظاهراً او با این نقشه موافق نبود. لیف ناگهان فکر کرد که جاسمین دلش نمی‌خواهد دوباره دووم را ببیند. به او اعتماد نداشت. اما جاسمین حرفی نزد و داین هم انگار متوجه حالت او نشد.

داین تردید کرد. معلوم بود غرورش که او را وامی‌داشت تا آنها را ترک کند، با عقل سلیمش در جدال بود. زیرا عقل به او می‌گفت که اگر حق انتخاب داشت، سفر کردن بدون همراه دیوانگی محض است.

حسی حاکی از حسادت بر لیف هجوم آورد، لبانش را گاز گرفت و رویش را برگرداند. فکر کرد که کاش او را زخمی نکرده بود. در این صورت، او می توانست به راه خود برود و آنها هم به راه خود.

فوری از این فکر شرمنده شد. به خودش گفت فقط به این خاطر عصبانی است که سفرشان به پناهگاه گروه مقاومت باعث اتلاف وقت با ارزششان می شود. هر روز تأخیر به معنی این بود که پدر و مادرش یک روز بیشتر در خطر می ماندند، و شاید هم در زجر و شکنجه، آن هم در سیاهچال ارباب سایه ها در شهر دل.

اما، اگر قرار بود راستش را بگوید، اصلاً دلش نمی خواست حتی برای مدتی کوتاه داین همسفرشان باشد.

حضور داین ناراحتش می کرد. رفتار ملایم و مؤدبانه اش دلچسب بود، وقار و متانتش تحسین برانگیز بود، و برخلاف قدرت اندکش، برای نجات آنها از دست آل ها شهامت زیادی به خرج داده بود. با این حال، گرچه در ظاهر رفتارش بی تکلف به نظر می رسید، اما لیف حس می کرد که چیزی عمیق در درون او پنهان است؛ رازی که برای خود حفظ می کرد.

لیف اندیشید: «شکی نیست که او هم همین احساس را درباره من دارد و البته حق با اوست. برای اینکه ما به همدیگر اعتماد نداریم. ریشه مشکل اینجاست. وقتی با داین هستیم، نمی توانیم درباره جست و جویمان یا کمر بند حرف بزنیم؛ نمی توانیم درباره پدر و مادرم بحث کنیم یا با صدای بلند از وضعی که دارند اظهار

سرانجام سرش را به تأیید تکان داد و کوله اش را انداخت و گفت: «بسیار خوب، متشکرم. منتظر می مانم. بعد همگی با هم به پناهگاه می رویم.» مکث کرد و لبش را گاز گرفت. «پناهگاه در طرف جنوب شرقی است. به مسیر شما نمی خورد.»

جاسمین با پرخاش گفت: «از کجا می دانی؟ ما که به تو نگفته ایم کجا می رویم!»

چهره ظریف داین سرخ شد و من من کنان گفت: «فکر کردم شاید بخواهید به به تورا بروید.»

جاسمین به او خیره شد. این اسم هیچ مفهومی برایش نداشت. اما لیف داشت به شدت فکر می کرد.

تورا! شهر بزرگی در غرب که خواهرخوانده شهر دل بود. درباره این شهر، اطلاعاتی آموخته بود. اما از زمانی که آن چیزها را درباره این شهر شنیده بود، مدت زیادی می گذشت، طوری که فراموش کرده بود چنین شهری وجود دارد!

لیف با اشتیاق به جلو خم شده و در انتظار جوابی بود. باردا آرام گفت: «در واقع، اگر هم خیال داشته باشیم به تورا برویم، یکی دو روز دیرتر رسیدن به آنجا ضروری ندارد.»

جاسمین از جا برخاست و گفت: «می روم یک جای امن برای اقامت امشبمان پیدا کنم.» و شق و رق به طرف درختان رفت. کری جلوتر از او پرواز می کرد. داین به او خیره شد و لیف برق تحسین را



۳

سفر دشوار

وقتی زیر پناه درختی مستقر شدند که جاسمین پیدا کرده بود، داین درباره آل‌ها اطلاعات بیشتری داد. لیف که به صدای آرام و ملایم او گوش می‌داد، احساس کرد اگر تقدیر این است که مدتی را با او بگذرانند، این اطلاعات به تنهایی می‌تواند دلیل خوبی باشد.

داین پتو را محکم‌تر دور خود پیچید و گفت: «آل‌ها همه جا هستند و می‌توانند خود را به شکل هر موجود زنده‌ای در بیاورند. آنها نه می‌خورند و نه می‌آشامند، اما آل‌های درجه دو می‌توانند ظاهر کنند که می‌خورند و می‌آشامند و همین‌طور می‌توانند از بدنشان گرما تولید کنند تا ماهیت اصلی خودشان را پنهان کنند. هر آل، در وضعیت طبیعی‌اش نشانه اریاب سایه‌ها را در مرکز بدن خود دارد و خود را به هر شکلی که درآورد، این نشانه به صورتی در جایی از بدنش خواهد بود.»

لیف گفت: «این دو قلوها - که ما کشتیمشان - هر کدام نشانه‌ای

تعجب کنیم؛ نمی‌توانیم راحت باشیم.»

بی‌تاب بود و دوست نداشت بیش از این، با داین و باردا کنار آتش بماند. پس رفت تا به جاسمین کمک کند. اما همین که به طرف درختان رفت، فکر تازه‌ای به ذهنش رسید.

سرتوشت قبلاً هم در مورد آنها حیل‌های عجیبی به کار برده بود - و این حیل‌ها به طریقی همیشه به نفعشان تمام شده بود. آیا صلاحی در کار بود که مجبور شده بودند با داین همسفر شوند؟ آیا منظور این نبود که او را بهتر بشناسند؟ آیا منظور این نبود که به پناهگاه گروه مقاومت بروند؟ و دوباره دووم را ببینند؟

فقط زمان این را معلوم می‌کرد.

روی گونه چپشان داشتند. آیا آن؟»

داین به تأیید سر تکان داد: «اما انتظار نداشته باشید که این نشانه همیشه به این راحتی قابل شناسایی باشد. آل‌های درجه دو خیلی ماهرترند. نشان آنها هرگز در معرض دید نیست.»

باردا با اخم میان حرف او پرید: «پس با این حساب، منظورت این است که فقط شائسی می‌توان آل‌های درجه دو را تشخیص داد؟»

داین لبخند کم‌رنگی زد و گفت: «باید آنها را آزمایش کرد. آنها نمی‌توانند بیشتر از سه روز به یک شکل بمانند. اگر یک آل درجه دو را ببینی و اصلاً نگذاری از جلو چشمت دور بشود، لحظه‌ای می‌رسد که او کنترلش را از دست می‌دهد و شکلش شروع به تغییر و لرزیدن می‌کند. ما به این لحظه می‌گوییم لرزش. زیاد طول نمی‌کشد. بعد از چند لحظه، آل دوباره کنترلش را به دست می‌آورد. اما قبل از آن، تو او را تشخیص می‌دهی.»

کم‌کم داشت خسته می‌شد. با دست سالمش، سینه‌اش را چسبیده بود، انگار درد آزارش می‌داد. گفت: «چند نفری در دلتورا هستند که مجبور نیستند منتظر لحظه لرزش بشوند. آنها به طور غریزی آل‌ها را می‌شناسند. دووم این طور می‌گوید. وقتی او حضور یک آل را حس می‌کند، فوری به او حمله می‌کند. هیچ وقت ندیده‌ام اشتباه کند.»

باردا زیر لب گفت: «مشکل بشود مثل او عمل کرد. چون کشتن کسی، به صرف مظنون شدن، کار خطرناکی است.»

داین به تأیید سر تکان داد و این بار لبخندش واقعی‌تر بود: «با تو موافقم. چون از نظر آدم‌هایی مثل ما، سوءظن علامتی برای فرار است نه حمله.»

جاسمین با عصبانیت پرسید: «فرار؟»

داین از تحقیری که در صدای جاسمین بود، سرخ شد. لبخندش هم محو شد.

- این فکر برای تو خوشایند نیست، جاسمین. تو و دووم، از نظر فکری خیلی شبیه هم هستید. اما مطمئناً فرار بهتر از آن است که آدم بی‌گناهی را بکشی.

باردا میان حرف داین دوید: «در غیر این صورت، اگر سوءظنت درست باشد، تحت تعقیب آل قرار می‌گیری یا درست وقتی که اصلاً انتظارش را نداری، کشته می‌شوی. زمانی که آن انگشتان یخ‌زده دور گلویت حلقه شود، درمانده می‌شوی و کاری ازت برنمی‌آید. حرف مرا قبول کن، جاسمین.» و با ملایمت به گلوئی زخمی خود دست کشید.

جاسمین با سرسختی چانه‌اش را بالا گرفت و رو به داین گفت: «تو درباره آل‌های درجه یک و دو صحبت کردی. آیا درجه دیگری هم وجود دارد؟»

داین تردید کرد و سرانجام با بی‌میلی گفت: «دووم می‌گوید نوع دیگری هم هست. می‌گوید آنها آل‌های درجه سه هستند. می‌گوید تعدادشان خیلی کم است، اما ارباب سایه‌ها، هنر شیطانیش را در مورد آنها تمام و کمال اجرا کرده است. آنها می‌توانند خود را به هر

رنگ داین بریده بود. رمق نداشت. بر چهره ظریفش، عرق نشسته بود و عمیقاً افسرده بود و می لرزید.

قبل از آنکه زمین بیفتد، لیف او را گرفت. باردا شیشه غسل مرغوب و زرین را پیدا کرد و یک قاشق پر غسل در دهان بسته‌اش فرو برد. خیلی زود، کمی رنگ به چهره پسرک برگشت. لیف او را آرام روی زمین خواباند و پتویی رویش انداخت.

لیف آرام گفت: «نگران نباش، داین. نام واقعی دووم، هر چه باشد، او به تو دروغ نگفته است. او در سرزمین سایه‌ها بوده و یک جوری فرار کرده. ممکن است تو این حرف را باور نکنی، اما من باور می‌کنم.»

لیف دید که پلک‌های داین به هم خورد. دهان پسرک باز شد، گویی سعی داشت حرف بزند. لیف آهسته گفت: «در این مورد، با خود دووم صحبت می‌کنیم. فعلاً استراحت کن. فردا به تمام نیرویت احتیاج خواهی داشت.»



دو روز سخت و طولانی گذشت - روزهایی که احترام لیف نسبت به داین بیشتر شد. وقتی روی زمین پرت شده بود، نه تنها بازویش رگ به رگ شده، بلکه چند تا از دنده‌هایش هم شکسته بود. قبل از روز دوم، از تپه‌های صخره‌ای بالا رفتند. هر قدمی که داین برمی‌داشت، دردش می‌گرفت. با این حال، هیچ ناله و شکایتی نمی‌کرد. فقط چشمانش نشان می‌داد که چه زجری می‌کشد.

شکلی در بیاوردند - موجود زنده یا غیرزنده. آنها چنان بی‌عیب و نقص‌اند و چنان خود را کنترل می‌کنند که کسی نمی‌تواند تشخیصشان بدهد. حتی دووم نتوانست.»

جاسمین پرسید: «پس از کجا می‌داند که آنها وجود دارند؟»
هنگامی که داین پلک‌هایش را پایین انداخت و لبش را گاز گرفت، لیف مبهوت نگاه کرد. چه چیزی ناراحتش می‌کرد؟
جاسمین هم این تردید را دید و از فرصت استفاده کرد و با اصرار گفت: «خوب؟»

داین آب دهانش را فرو داد و زیر لب گفت: «دووم می‌گوید - می‌گوید در سرزمین سایه‌ها در موردشان شنیده.»

لیف معده‌اش مالش رفت. ناگهان به نظرش آمد که بخش‌هایی از یک پازل سر جای خودشان قرار می‌گیرند. ناگهان سنگ قبوری را کنار رودخانه‌ای دید؛ ناگهان به غاری در کوهستان وحشت‌برگشت و به بعضی از کلماتی که با خون و بدخط نوشته شده بود، نگاه کرد.
لیف پرسید: «وقتی دووم می‌گوید که در سرزمین سایه‌ها بوده، تو که حرفش را باور نمی‌کنی، نه، داین؟»

داین چشمانش را از زمین برگرفت. نگاهش حیوان و سردرگم بود.

- چطور می‌توانم باور کنم؟ هیچ‌کس از سرزمین سایه‌ها نمی‌تواند فرار کند. با این حال دووم، هیچ‌وقت دروغ نمی‌گوید. هیچ‌وقت!

جاسمین با پرخاش گفت: «او در مورد اسمش دروغ می‌گوید.»

بعد سه بوته در یک ردیف و-ورودی غاری - غاری که جلوی تخته سنگ گذاشته‌اند. رمز عبوری هم هست...»

صدایش قطع شد. بعد بدون هیچ احتیاطی، با تمام هیكل روی زمین افتاد.

سه همسفر روی او خم شدند و نامش را صدا کردند، اما به هوش نیامد.

حتی آخرین باقیمانده عسل هم او را به هوش نیاورد.

خورشید در افق پایین می‌رفت و هوا تاریک می‌شد. لیف گفت: «باید او را به سرپناهی برسانیم. یک شب دیگر در سرما...»

باردا زیر لب گفت: «او گفت که پناهگاه نزدیک است. بقیه راه را روی دوشم می‌برمش.» به آرامی پسرک بیهوش را بلند کرد و بعد با زحمت شروع کردند به بالا رفتن.

طولی نکشید که به شکاف عمیقی، میان صخره‌ای رسیدند؛ شکافی شبیه گذرگاهی باریک. به زحمت از میان شکاف رد شدند. همان طور که داین گفته بود، سه بوته در یک ردیف، اشاره به تخته سنگی می‌کرد که مقابل صخره‌ای قرار گرفته بود. تخته سنگ کاملاً طبیعی به نظر می‌آمد، انگار همین طوری آنجا افتاده بود. اما آنها متوجه شدند که به احتمال زیاد راه ورود به پناهگاه را می‌پوشاند.

باردا گفت: «خوب مخفی‌اش کرده‌اند. اگر ما نمی‌دانستیم که باید کجا را نگاه کنیم، از کنارش می‌گذشتیم.» به صخره بزرگ نزدیک‌تر شد و با دقت به آن نگاه کرد، دنبال وسیله‌ای می‌گشت تا

حالا دیگر رودخانه دیده نمی‌شد. کوهستان وحشت، هوناک و سیاه، در دور دست سربرافراشته بود. برای بار دوم که لیف به عقب نگاه کرد، هیكل بزرگ و بدقواره آق بابایی را دید که دور کوهستان چرخ می‌زد و به جست‌وجوی نشانه‌ای از مسافران بود.

از هر لحاظ، این علامت دلگرم‌کننده‌ای بود. چون نشان می‌داد ارباب سایه‌ها، با تمام قدرتی که داشت، هنوز متوجه نشده بود همسفران قبلاً گوهر کوهستان وحشت را ربوده‌اند. اما حضور آق بابا، حتی در دور دست، موجب می‌شد که بیش از پیش سفرشان را پنهان کنند. از آنجا که دشت و صحرا ناهموارتر می‌شد و بوته‌های هرز و قنوه‌سنگ‌های بزرگ جای درختان سرسبز و شاداب را می‌گرفتند، آنها مجبور بودند خم شوند و تک‌تک و آهسته به پیش بروند.

ساعت‌ها بود که داین حرفی نزده بود. به نظر می‌آمد برای راه رفتن به تمام نیرویش نیاز دارد. لیف همچنان که به پشت خمیده پسرک نگاه می‌کرد، که لنگان‌لنگان جلو او می‌رفت، و صدای نفس‌های آرام و دردناکش را می‌شنید، فکر کرد او چطور تنها سفر می‌کند.

لیف آهسته گفت: «فکر کنم داین به استراحت احتیاج دارد.» باردا و جاسمین فوری ایستادند، اما داین سرش را به مخالفت تکان داد و همچنان که پهلویش را با دست سالمش گرفته بود، نفس‌زنان گفت: «باید به جای امنی برسیم. بعد می‌توانیم استراحت کنیم. زیاد دور نیستیم. درست آن بالاست... آن شکاف توی صخره.

جاسمین، دست بر خنجر، اطراف را نگاه کرد و گفت: «عجیب است که نگهبانی اینجا نگذاشته‌اند. آنها مطمئناً منتظر برگشت داین هستند. قرار بود چطوری برود تو؟»

لیف هم به دور و بر نگاه کرد و متوجه کاغذ باریکی روی آخرین بوته شد. فکر کرد حتماً باد آن را آورده و به شاخه گیر کرده است. آن را برداشت و نگاه کرد.

شرط مبارزه شیردلی، یآوری، رشادت

لیف یادداشت را به دیگران نشان داد و با اخم گفت: «یک نفر بی دقتی کرده.»

باردا گفت: «ظاهراً منتظر در دسر هستند.»
جاسمین آهسته گفت: «شاید هم این ماییم که آنها منتظرش هستند. ما فقط به خاطر گفته داین، اینجا را پناهگاه گروه مقاومت می‌دانیم. شاید هم تله باشد.»

لیف چوب کلفتی را از روی زمین برداشت، به طرف تخته سنگ رفت و گفت: «خواهیم دید.» به شدت ضربه‌ای به آن زد و فریاد کشید: «سلام! ما دوست هستیم و اجازه ورود می‌خواهیم.»

پشت صخره سکوت بود، اما حسی قوی به او می‌گفت که کسی آنجاست. دوباره ضربه زد.

- دووم، صدایم را می‌شنوی؟ ما همان مسافرانی هستیم که تو

نزدیک ریت میر از دست نگهبانان خاکستری نجات دادی. ما داین را با خودمان آورده‌ایم. او زخمی شده و به سر پناه احتیاج دارد! صدایی بم و خفه گفت: «کلمه رمز امروز چیه؟» لیف وحشت زده قدمی به عقب برداشت. انگار خود صخره به سخن درآمده بود.

اما خیلی زود متوجه شد که صدا از شکاف باریکی در سمت راست تخته سنگ آمده است. گروه مقاومت هم مثل کوتوله‌های کوهستان وحشت، سوراخ‌هایی در دیوارهایشان داشتند.

لیف فریاد زد: «می‌خواهم با دووم حرف بزنم.»
صدا طنین انداخت: «دووم اینجا نیست. کلمه رمز چیه؟ جواب بده، وگرنه کشته می‌شوی.»



پناهگاه

باردا روی تخته سنگ خم شد و فریاد زد: «مگر دیوانه‌اید؟ ما دشمن نیستیم! دووم ما را می‌شناسد. اگر بتوانی ما را ببینی، می‌فهمی که دوستان را با خودمان آورده‌ایم.»

صدا از پشت صخره گفت: «می‌توانیم شما را ببینیم. باور کنید که همین الان یک دوچین اسلحه به طرفتان نشانه رفته. از جایتان تکان نخورید.»

همسفران وحشت‌زده به دور و بر نگاه کردند. نمی‌توانستند کسی را ببینند. جاسمین قدمی به عقب برداشت.

توپ آتشینی کنارش روی زمین پرت شد و جرقه‌هایی روی سر و رویش ریخت. با دستپاچگی جرقه‌ها را کنار زد.

صدا فریاد زد: «گفتم که تکان نخورید. اگر دوباره این کار را بکنید، خطرش با خودتان است.»

جاسمین با عصبانیت فریاد زد: «نرید! و گلاک را صدا کن.»

می دانم که آنها پیش تو هستند. دووم آنها را از دست نگهبانان خاکستری نجات داد، همان طور که ما را نجات داد. آنها قیافه های ما را می شناسند.»

صدای خنده ای پرتنین به گوش رسید: «ممکن است آنها بشناسند. اما در این مورد ما راه بهتری داریم تا اینکه از روی ظاهر قضاوت کنیم. برای همین، کلمه رمز داریم. حالا این کلمه را می دانید یا نه؟»

لیف فریاد زد: «معلوم است که می دانیم!»

جاسمین آهسته گفت: «لیفا!»

لیف آهسته جواب داد: «اگر می گفتم نه، ما را می کشتند. آنها حتماً فکر می کنند ما آل هستیم.»

جاسمین با خشم و با ناامیدی دست هایش را مشت کرد و گفت: «به هر حال وقتی بفهمند که دروغ می گویی، ما را می کشند. این دیوانگی است.»

لیف با ناامیدی سرش را به مخالفت تکان داد و گفت: «داین از کلمه رمز نام برد. اما او نمی توانست کلمه رمز امروز را بداند. چون مدت زیادی از اینجا دور بوده. حتماً نقشه اش این بوده که به محض رسیدن به اینجا، آن را بفهمد. و اگر او می تواند بفهمد، پس ما هم می توانیم. باید رمزی، علامتی یا چیزی باشد.»

جاسمین پرسید: «کجا؟»

باردا گفت: «شاید آنها فهرستی با خود دارند که در آن کلمه ای را برای هر روز علامت می زنند.»

لیف گفت: «مطمئناً دار خطرناکی است. هنوز...» او کوله داین را روی زمین انداخت و به سرعت مشغول جست و جو شد. اما همان طور که انتظار داشت، نوشته ای پیدا نکرد. فقط وسایل مورد نیاز مسافران، چند تکه لباس، و یک شیشه خالی عسل مرغوب و زربین.

مرغوب و زربین.

او شیشه عسل را قاپید و به آن خیره شد. ناگهان فکری به ذهنش رسید. توی جیبش، دنبال یادداشتی گشت که زیر بوته پیدا کرده بود.

صدا از پشت صخره فریاد زد: «دارم از این بازی خسته می شوم. دو شماره بهت فرصت می دهم تا جواب بدهی! یک، دو...»

لیف فریاد زد: «صبر کن!» انگشتانش یادداشت را محکم گرفته بود. آن را باز کرد و به سرعت دوباره خواند، با این امید که درست حدس زده باشد. کلمات مقابل چشمانش می رقصیدند.

شرط مبارزه شیردلی، یاوری، رشادت.

درست است! آنچه اینجا دیده بود، مطمئناً نمی توانست شناسی باشد. حق با او بود. مطمئناً حق با او بود. نفس عمیقی کشید و کاغذ را انداخت.

فریاد زد: «کلمه رمز "شمشیر" است.»

باردا آهسته گفت: «لیف، از کجا می دانی؟ چی.»

باردا حرفش را قطع کرد، چون تخته سنگی که جلو ورودی پناهگاه را پوشانده بود، آهسته کناری رفت و نور از میان شکافی از

غار بیرون زد.

در روشنائی، مردی کوچک و لاغر اندام ایستاده بود که لباس های عجیبی به رنگ های رنگین کمان پوشیده بود. زیر کلاه راه راه پشمی اش، موهای خاکستری با پرهایی بافته شده، تا کمرش آویزان بود.

لیف احساس کرد که باردا یکه خورد، اما فرصت نبود از او بپرسد جریان چیست. زیرا مرد کوچک می خندید و با این کار، دو سه دندان کج و کوله و لثه های صورتی رنگش را نشان می داد.

با صدایی بم و نیرومند که اصلاً به ظاهرش نمی خورد، گفت: «خیلی لفتش دادید. خوشتان می آید با مرگ دست و پنجه نرم کنید؟ چیزی نمانده بود دستور شلیک بدهم.»

به پیکری حالی که در آغوش باردا بود، خیره شد و گفت: «خب، پسر کوچولو ماجراجویی کرده و صدمه دیده! خب، خب، کی فکرش را می کرد؟ آن هم کسی که همیشه هوای خودش را داشت!»

همین که همسفران مردد بر جای ایستادند، او با بی صبری به آنها اشاره کرد و گفت: «خب، همان طور آنجا نایستید! هوای سرد می آید تو.» بعد سرش را چرخاند و فریاد زد: «تالگوس! پترون!» همه چیز رو به راه است. اسلحه تان را بگذارید زمین و بیایید پایین. باید داین را ببینید. مثل یک بچه کوچولو بغلش کرده و آورده اندش خانه. عروسک بیچاره!

لیف و جاسمین از میان ورودی رد شدند. باردا بسیار آهسته دنبالشان آمد. همین که قدم به روشنائی گذاشت، مرد کوچک اندام به چهره او خیره شد و با سر و صدا زیر خنده زد و فریاد کشید: «باردا! باردای خرس! کی باورش می شود؟ بعد از این همه سال! فکر می کردم مُرده ای! من را می شناسی؟»

باردا لبخند نسبتاً خشکی زد و گفت: «معلوم است که می شناسمت، جینکس! اما اینجا آخرین جایی است که انتظار دیدنت را داشتم.»

مکث کرد. چون مردی با لباس های زبر و خشن و زنی که او هم لباس های ژنده ای به تن داشت - احتمالاً تالگوس و پترون - از جایی بالای آستانه در پایین پدید آمدند. باردا گذاشت که آنها داین سبک وزن را از آغوشش بگیرند. بعد رو به لیف و جاسمین کرد و با لحنی که از آن نمی شد چیزی فهمید گفت: «جینکس یکی از بندبازهای دربار دل بود. وقتی نگهبان قصر بودم، من را خوب می شناخت.»

جینکس به دنبال پترون و تالگوس به طرف غار بزرگ تری می رفت که سر و صدای زیادی از آنجا می آمد. او گفت: «نگهبان قصر؟ بهتر است بگویم قوی ترین و شجاع ترینشان. اما باردا، شنیدم همان روزی که ارباب سایه ها آمد، تمام نگهبان ها کشته شدند. تو چطور از این قتل عام نجات پیدا کردی؟»

باردا زیر لب گفت: «شانسی. قبل از شروع کشتار، از قصر بیرون رفته بودم.»

مرد کوچک اندام بینی اش را چین داد و پوزخند زد: «مهاجمان اهمیتی به دلقک‌ها و بندبازها ندادند. ما از سگ هم برایشان بی‌ارزش‌تر بودیم. گذاشتند ما برویم. وقتی آنها داشتند خون نجیب‌زادگان درباری را می‌ریختند، نگهبانان قصر را ناپود می‌کردند، و برای پیدا کردن شاه و ملکه، که با پوتین‌های طلایشان، با ترس و لرز در جایی قایم شده بودند، قصر را زیر و رو می‌کردند، ما از دیوارها پایین پریدیم و فرار کردیم.»

دوباره لبخند زد و این بار در لبخندش حالتی از بدخواهی دیده می‌شد: «خوب! پس تو موفق شدی که درست به موقع فرار کنی و جانت را نجات بدهی، باردای خرس! چه کار زیرکانه‌ای! همکارانت همگی در راه دفاع از قصر کشته شدند، اما تو نه! باید خیلی به خودت افتخار کنی.»

لیف به سرعت به باردا خیره شد و دید که چهره‌اش از درد در هم رفته است.

لیف با عصبانیت گفت: «باردا نمی‌دانست آن روز قرار است چه اتفاقی بیفتد. او شب قبلش از قصر رفته بود، چون مادرش کشته شده بود و او می‌ترسید که او را هم بکشند!»

باردا گفت: «مهم نیست، لیف.» رو به جینکس کرد و لیف به جرئت می‌توانست بگوید که او داشت خیلی به خود فشار می‌آورد که مؤدب باشد: «اگر در مورد گذشته‌ام به کسی چیزی نگوئی،

خیلی ازت ممنون می‌سوم. جینکس. ترجیح می‌دهم گذشته‌ام مخفی بماند.»

مرد کوچک اندام چشمانش را گرد کرد و آرام گفت: «باشد، باردا. کاملاً موقعیتت را درک می‌کنم. حتی اگر دوست جوانت درک نکنند. دوران سختی است و ما نمی‌توانیم همگی قهرمان باشیم. خود من بزدل‌ترین آدم روی زمین هستم.» آنها به ورودی غار بزرگ‌تر رسیدند و او پشت به غار ایستاد و مؤدبانه به آنها اشاره کرد که وارد شوند. وقتی باردا از کنار او می‌گذشت، افزود: «مواظب خودت باش. من همینم که هستم. تظاهر نمی‌کنم چیز دیگری هستم.»

غار بزرگ، که با مشعل‌هایی روشن شده بود، پر از مردها، زن‌ها و بچه‌هایی از هر سن و سالی بود. روی چند آتش غذا در حال پختن بود و چند ردیف تشک‌کاهی کنار دیوارها پهن بود.

جاسمین بی‌توجه به چهره‌هایی که رو به آنها برگشته، خیره نگاهشان می‌کردند، با عصبانیت و آهسته به باردا گفت: «چرا می‌گذاری بهت بگویند بزدل؟ چون دارد همین کار را می‌کند!»

باردا که با اخم به مقابلش خیره شده بود، گفت: «خوب می‌دانم که دارد چه کار می‌کند. من از قدیم می‌شناسمش. او بندباز خوبی است. اما از آن آدم‌های بدجنس، شرور، حسود، وزاج و کینه‌توز است که تا به حال لنگه‌اش به دنیا نیامده. در واقع، دیدن او اینجا بدشانسی بزرگی است. هر قدر هم که قول بدهد، تا قبل از صبح همه آدم‌های اینجا همه‌چیز را درباره من خواهند فهمید.»



۵

دوست یا دشمن؟

گلاک پوزخند زنان و خشم آئود مقابل جاسمین ایستاد، بازوان قدرتمندش آزادانه در دو طرفش آویزان بود و چشمان کوچکش برق می‌زد. خطوط بدن نیرومندش داد می‌زد که دنبال دعوا می‌گردد.

جاسمین آرام گفت: «سلام، گلاک. آخرین باری که دیدمت، خوابت برده بود و داشتند از زمین مسابقه ریت میر می‌بردند بیرون. حیف شد که برای بازی آخر بیدار نماندی!»
بعضی از مردم خندیدند. معلوم بود که ماجرا را شنیده بودند. چهره خشن گلاک کبود شد و انگار ورم کرد. به طرز خطرناکی غرغر کرد و انگشتانش منقبض شد.

لیف از گوشه چشم جینکس را دید که با دقت مودبانه‌ای نگاه می‌کرد. خوب، پس جینکس از آن نوع آدم‌هایی بود که آتش به پا می‌کنند و بعد کناری می‌ایستند تا نتیجه کار را تماشا کنند. مردی

لیف گفت: «خوب، داین هم اسم تو را می‌داند.»
باردا غرغر کرد: «اسم زیاد مهم نیست. جزئیات دیگر...»
حرفش را قطع کرد. چون جینکس با عجله به طرفشان آمد و دست‌هایش را به هم زد تا توجه مردم توی غار را جلب کند.
فریاد زد: «اینها دوستانی هستند که آمده‌اند به ما ملحق بشوند. اینها داین بیچاره را به خانه آورده‌اند. ظاهراً تصمیم داشته دست به ماجراجویی بزنند و لقمه بزرگ‌تر از دهانش برداشته.»

پوزخند زنان به چهره رنگ‌پریده داین خیره شد که در گوشه‌ای روی تشکی گاهی افتاده بود و داشت به هوش می‌آمد. بعضی‌ها در جواب خندیدند و لیف احساس کرد که از شدت عصبانیت سرخ می‌شود. دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید. اما جاسمین پیشدستی کرد و با صدای بلند گفت: «داین ما را از دست دو تا آل نجات داد. شجاعت زیادی به خرج داد.»
کسی از میان جمعیت گفت: «واقعاً؟ تو کی هستی که دم از شجاعت می‌زنی، بیردی از پوش تاون؟»
و هیکل شق و رق گلاک با کندی از میان جمعیت راه باز کرد.

به نظر می آمد.

غریب: «در این محل نباید با هم بجنگید. گلاک، قبلاً هم به تو اخطار داده شده. اگر یک بار دیگر دعوا به راه بیندازی، از پناهگاه بیرون می کنیم. و وقتی نگهبانان خاکستری سراغت بیایند، ازت حمایت نمی کنیم.»

گلاک برگشت و همچنان که از فرار شانهاش نگاه های شرارت باری به آنها می انداخت، غرغرکنان و با قدم های سنگین دور شد.

از کسی صدا درنیامد. اما لیف دید که زن بلندقدی دستش را روی دهانش گذاشت تا لبخندش را پنهان کند. آن زن نریدا بود. او همین که لیف را دید، لبخندش بیشتر و تمسخرآمیزتر شد. لیف روی برگرداند. با یادآوری شرمندگی ای که نریدا در محوطه مسابقه ریت میر باعثش شده بود، چهره اش داغ شد.

چشمان خشمگین دووم حالا به جاسمین خیره شده بود. به سردی گفت: «و تو، اگر خیر و صلاح را می خواهی، زبان نیشدارت را غلاف کن.»

در سکوتی که همچنان ادامه یافت، بلافاصله برگشت و به طرف تشکی رفت که داین رویش استراحت می کرد. حالا دیگر پسرک به هوش آمده و سر جایش نشسته بود.

دووم گفت: «خوب، پس بالاخره برگشتی، داین. چند روز پیش، منتظرت بودیم. تا حالا کجا بودی؟»

داین سرخ شد و با لکنت گفت: «یک جفت آل دیدم، دووم. نوع

به خطرناکی گلاک، به روش خودش. درست همان موقع، سر و صدایی را از بیرون غار شنیدند. سه ضربه آهسته و به دنبال آن سه ضربه سریع. ظاهراً جینکس پکر شد. او به آن طرف برگشت و پترون و تالگوس پشت سرش، دوان دوان بیرون رفتند.

صدایش را شنید که می گفت: «کلمه رمز چیه؟»

جواب آمد: «شمشیر!» صدا خفه بود، اما لیف متوجه شد که صدا را می شناسد. دووم برگشته بود.

گلاک بی توجه به دور و برش، همچنان به جاسمین چشم دوخته بود.

با عصبانیت گفت: «من باید قهرمان می شدم، لجن! اگر با هم مبارزه می کردیم، رقص پا و حقه های این طرف و آن طرف پریدنت نمی توانست گولم بزند. طوری دخلت را می آوردم که از جایت نتوانی بلند بشوی!»

جاسمین با نفرت به او خیره شد و گفت: «خوشبختانه حرص و طمعت باعث شد که نتوانی شانست را امتحان کنی.»

گلاک از خشم غریب و به طرف جاسمین هجوم برد تا او را بگیرد. جاسمین که با تحقیر لبخند می زد، جا خالی داد و گلاک سکندری خورد و پنجه های بزرگش هوای خالی را چنگ زد.

- بس کنید!

دووم با چهره های درهم، در ورودی غار ایستاده بود. از چهره اش خستگی می بارید. موهای سیاهش، بلند و ژولیده و ریش هایش خاکی بود. زخم چهره اش نیز روی زمینه پوست برنزه اش، کم رنگ

درجه یک. تعقیبشان کردم و»

دووم پرخاش کرد: «تنهایی! تو تنهایی تعقیبشان کردی. تو از مسیر اصلی خارج شدی، دستورات را ندیده گرفتی و سر موقع اینجا حاضر نشدی.»

داین سرش را پایین انداخت. اما حرف دووم هنوز تمام نشده بود. «و به من گفته شده که... به جینکس خیره شد که سعی می‌کرد قیافه بی‌گناهی به خود بگیرد، اما موفق نمی‌شد.» به من گفته شده که تو جان همه ما را به خطر انداخته‌ای و به این غریبه‌هایی که هنوز امتحان نشده‌اند، کلمه رمز را گفته‌ای.»

صدای زمزمه‌ای از سر خشم در غار پیچید. سرانجام داین قدرت حرف زدن پیدا کرد و گفت: «راستش... راستش من به آنها نگفتم، دووم.»

لحن دووم سرد بود: «پس چطوری توانستند وارد شوند؟ این طور که من فهمیدم، تو حتی یادداشت امروز را ندیدی. با این حال، آنها توانستند کلمه رمز را بگویند.»

لیف با شتاب قدم پیش گذاشت و گفت: «فهمیدنش مشکل نبود. یادداشت این بود: شرط مبارزه شیردلی، یآوری، رشادت. اگر حرف اول هر کلمه را کنار هم بگذاریم، کلمه رمز درست می‌شود. شمشیر.»

وقتی دووم به او خیره شد، لیف شانه‌هایش را بالا انداخت و احتیاط را کنار گذاشت. خیال نداشت بگذارد با او مثل داین قلدربابانه رفتار کنند. با صدای بلند گفت: «البته من برای پیدا

کردن رمز سرنخی داشتیم. من قبلاً برچسب روی شیشه عسل داین را دیده بودم. "مرغوب و زرین". در آنجا هم حرف اول کلمات به کار رفته تا حقیقت را مخفی کند. چرا می‌توسید که بفهمند شما از عسل ملکه زنبورها استفاده می‌کنید؟»

همه‌همه دیگری از میان جمعیت برخاست. دووم با فریاد دستوری داد و فوری چند جفت دست قوی از پشت، لیف، باردا و جاسمین را گرفتند. آنها تقلا کردند. اما بی‌فایده بود.

لیف بریده‌بریده گفت: «چه کار می‌کنید؟ من از این سؤال منظوری نداشتم فقط برایم جالب بود.»

دووم که چشمانش مثل سنگ سخت شده بود، گفت: «با این حساب، بهتر بود زبانت را نگه می‌داشتی. تو رازی از دهن بیرون پیرید که ما قسم خورده بودیم آن را حفظ کنیم. معامله با گروه مقاومت ممنوع است، و عسل ملکه زنبورها حتی از شربت سیب ملکه زنبورها هم کمیاب‌تر و با ارزش‌تر است. قدرت شفابخشی فوق‌العاده‌ای دارد. این خانم با فروش این عسل به ما، جانش را به خطر می‌اندازد. او نه فقط جان خودش که جان پسرهایش را هم به خطر می‌اندازد.»

حالا نوبت لیف بود که خیره نگاه کند. فکر اینکه پیرزنی وحشی که آنها هنگام فرار از دشت موش‌ها ملاقات کرده بودند، مادر باشد، به نظرش عجیب می‌رسید.

باردا با خشم گفت: «اگر ملکه زنبورها برای شما عسل تهیه می‌کند، به ما هیچ ربطی ندارد و برایمان مهم نیست. ما به چه

کسی می خواهیم بگوییم؟»

جینکس که چشمان کوچکش از هیجان برق می زد، گفت: شاید به اربابان! به همین علت نیست که از قصر فرار کردی، نگهبان باردای شجاع؟ نکند همان موقع خودت را به ارباب سایه ها فروختی؟»

باردا با خشم هجوم آورد. اما دست هایی که از پشت نگاهش داشته بودند، او را عقب کشیدند.

دووم غرید: «ساکت باش، جینکس!» و لحظه ای متفکرانه به باردا خیره شد.

زیر لب گفت: «پس تو نگهبان قصر بوده ای و نام اصلیت بارداست. و در تمام این سال ها - قبل از آنکه با همسفران جوانت دشت ها و صحراها را زیر پا بگذاری - کجا بودی؟»

باردا مستقیم به چشمان دووم نگاه کرد و گفت: «به خودم مربوط است. من تصمیم گرفته ام رازم را برای خودم نگه دارم. همان طور که فکر می کنم، تو هم تصمیم گرفته ای جاهایی را که سال های قبل بوده ای برای خودت نگه داری، دووم.»

جاسمین گفت: «جاهایی که بوده ای و اسم واقعیت را!»
دووم بلافاصله به او نگاه کرد. لب هایش را به هم فشرد و دوباره به طرف باردا برگشت و خیلی صریح گفت: «تو در تورا بودی؟»
با این حرف، داین که با سری فرو افتاده روی تشک نشسته بود، با اشتیاق سرش را بالا کرد.

باردا که بی تفاوت به نظر می رسید، تکرار کرد: «تورا؟ چه چیز

این "تورا" آن قدر برایتان جذاب است؟ نه، در عمرم هیچ وقت تورا نبوده ام.»

دووم بلافاصله برگشت و پرخاش کرد: «آنها را به اتاق آزمایش ببرید. بعد از سه روز، دوباره با آنها حرف می زنم.»

وقتی داشتند آنها را به زور به طرف در غار می بردند، جاسمین فریاد زد: «ولمان کنید! برای چی، ما را زندانی می کنید؟ خوب می دانید که ما آل نیستیم.»

دووم چانه اش را بالا گرفت و گفت: «بعداً معلوم می شود.»



در غاری کوچک و کم نور، که دووم آن را "اتاق آزمایش" نامیده بود، سه همسفر سه روز کسل کننده را گذراندند. پنجره ای میله دار روی در چوبی کلفتی نصب شده بود که تمام مدت چهره ای از میان آن به داخل خیره بود و هر حرکت آنها را زیر نظر داشت.

اموالشان پیش خودشان بود. حتی اسلحه هایشان را نگرفته بودند. سینی های غذا را از زیر در به داخل سر می دادند و مقدار زیادی آب داشتند. اما نه خلوت و تنهایی داشتند و نه خاموشی و آسایشی.

قبل از پایان روز سوم، حتی باردا هم بی طاقت و بی حوصله شد. جاسمین روی تخت خواب دیواری چمباتمه زده و دست هایش را روی صورتش گذاشته بود. کری با بال هایی آویزان در گوشه ای از سلول نشسته بود.

لیف با بی صبری قدم می زد و احساس می کرد وقت دارد به

از پنجره روی در شنیدند.

وقتی از لای میله‌های پنجره به بیرون خیره شدند، داین را دیدند که دیگر از درد خم نبود، بلکه راست ایستاده و دستش را هم باز کرده بود. چهره‌اش ثابت و مصمم بود. اما لیف متوجه شد که انگشتانش روی پنجره می‌لرزد.

وقتی سه همسفر کنار در جمع شدند، داین آهسته گفت: «سه روز گذشته. دیگر احتیاجی نیست کسی مراقبتان باشد. اما هنوز دووم حاضر نیست آزادتان کند. نمی‌دانم چرا، اما احساس می‌کنم کار درستی نمی‌کند. من شما را از اینجا بیرون می‌برم، اما فقط به شرطی که قول بدهید من را هم با خودتان ببرید. به تورا.»

سرعت از دست می‌رود.

به روزی لعنت می‌فرستاد که داین را دیده بودند. بعد به خاطر آورد که اگر داین نبود، او، باردا و جاسمین مرده بودند. به سوءظن دووم لعنت فرستاد. آنگاه وحشت خود را هنگامی که دیده بود ماری کوچولوی شیرین به شبخی قاتل تبدیل شده بود، به خاطر آورد.

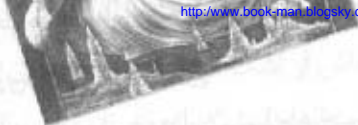
اما مگر داین نگفته بود که دووم می‌تواند آل را حس کند؟ اگر این موضوع حقیقت داشت، پس دووم به خوبی می‌دانست که لیف، باردا و جاسمین همین چیزی هستند که به نظر می‌آیند. پس چرا آنها را آنجا زندانی کرده بود؟

او می‌خواهد ما را کنار خودش نگه دارد. سه روز امتحان فقط بهانه است. بهانه‌ای که دیگران در غار آن را می‌پذیرند و می‌فهمند. او می‌خواهد از نقشه ما سر در بیاورد. امیدوار است که بعد از این مدت همه چیز را به او بگوئیم.

این فکر به وضوح در ذهن لیف می‌درخشید. می‌دانست که حدسش درست است.

یا احم اندیشید: «خوب، اشتباه می‌کنی دووم، یا هر چی که اسمت هست. ما دلیلی را که به خاطرش آمده‌ایم، به تو نخواهیم گفت؛ هنوز نمی‌دانیم تو دوستی یا دشمن.»

آنها گذر زمان را از دست داده بودند. نمی‌دانستند روز است یا شب. اما در حقیقت، از وقتی که برای اولین بار وارد غار شده بودند، دقیقاً هفتاد و ده ساعت و پنج دقیقه گذشته بود که صدای هبسی



تغییر نقشه‌ها

داین احتمالاً ترسیده بود - در واقع، شاید احساس شرم و گناه می‌کرد که می‌خواست لیف، باردا و جاسمین را از زندان نجات دهد و در سکوت، از میان آن راهرو تاریک بیرون بیورد. وقتی آنها وارد تونل دیگری شدند و به طرف در کوچکی رفتند که به دنیای خارج باز می‌شد، به احتمال زیاد می‌نرسید. با این حال، او این کار را کرد. و هنگامی که سرانجام در هوای آزاد، زیر نور ستارگانی ایستادند که همچون جواهراتی بر خیمهٔ مخمل سیاه آسمان می‌درخشیدند، نفسی از سرآسودگی کشید.

آهسته گفت: «حالا در امانیم. همه دارند می‌خورند و می‌نوشند. تا قبل از ساعت خواب، هیچ‌کس سراغ اتاق آزمایش نمی‌آید. تا آن موقع، خیلی از اینجا دور شده‌ایم.»

آنها با حرف زدن وقتشان را تلف نکردند و همگی به زحمت از صخره‌ها پایین آمدند، سرخوردند، روی سنگ‌های شل لغزیدند و

برای پرهیز از سقوط، دستشان را به بوته‌های محکم گرفتند.

فقط هنگامی که حسابی از پناهگاه دور شدند و دوباره به زمین مسطح رسیدند، ایستادند تا استراحت کنند و حرف بزنند.

داین آهسته گفت: «اگر به طرف پایین رودخانه برویم، چند روز دیگر به تورا می‌رسیم. موقع رفتن باید خیلی مراقب باشیم. دزدها و راهزن‌ها رودخانه را زیر نظر دارند و تعداد زیادی آل در این منطقه پرت می‌زنند.»

لیف آهسته پرسید: «داین، تورا چه چیز به خصوصی دارد؟ و چرا می‌خواهی به آنجا بروی؟»

داین به او خیره شد، در چهره‌اش، حالت‌های گوناگونی همچون تعجب، سردرگمی، ناباوری و نیز خشم نمایان شد. با زحمت از جا برخاست و ایستاد.

سر تا پای لیف را برانداز کرد و آهسته گفت: «خودت علتش را خوب می‌دانی. نکند هنوز به من اعتماد نداری؟» سرش را به شدت به چپ و راست تکان داد و گفت: «من به خاطر شما به مردم خیانت کردم. به دووم، که برایم مثل یک پدر بوده، خیانت کردم! آیا این کافی نیست تا ثابت کند که...؟»

باردا گفت: «آرام باش، پسر! موضوع سر اعتماد نیست. ما راجع به تورا چیزی نمی‌دانیم.»

جاسمین گفت: «من هم نمی‌دانم. من به عمرم چیزی راجع به آنجا نشنیده بودم تا اینکه وقتی برای اولین بار همدیگر را دیدیم، تو اسمش را آوردی.»

داین نفس عمیق و لرزانی کشید، دست‌هایش را چنان به هم

فشرده که بند انگشتانش سفید شد و گفت: «اما من فکر می‌کردم. شما مرا گول زدید. گفتید که خیال دارید بروید.»
باردا محکم گفت: «ما به تو هیچ چیز نگفتیم. تو خودت فکر کردی که تورا مقصد ماست. ما فقط اشتباه تورا اصلاح کردیم.»

داین ناله‌ای سر داد و صورتش را میان دستاتش پنهان کرد. هوا تاریک بود و او به سرعت این کار را کرده بود. اما لیف به نظرش رسید که چشمان تیره‌اش از اشک می‌درخشد. احساس گناه کرد، دستش را دور شانه داین انداخت و گفت: «خیال داریم رودخانه را دنبال کنیم و به ساحل برویم. اگر تورا در مسیر رودخانه یا نزدیک آنجاست، ما تا آنجا همراهت می‌آییم. البته اگر دلت بخواهد.»

داین که همچنان چهره‌اش را با دستاتش پوشانده بود، آهسته سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: «وقتی برای اولین بار در مورد شما شنیدم - یک مرد، یک پسر جوان و یک دختر وحشی با پرنده‌ای سیاه، که موقع حضورشان شرارت‌های ارباب سایه‌ها خنثی می‌شود - به این نتیجه رسیدم که شما جواب این معما هستید.» صدایش بم و خفه بود: «و وقتی چند ماه گذشت و دووم خبر آورد که شما دارید به طرف غرب می‌روید، مطمئن شدم.»

بغضش را فرو داد: «بعد شما را دیدم. فکر کردم دست سرنوشت ما را با هم روبه‌رو کرده. اما فکرم اشتباه از آب در آمد. یک اشتباه دیگر. اوه، من هیچ کاری را نمی‌توانم درست انجام بدهم! حالا چه کار کنم؟»

جاسمین رک گفت: «فکر کنم بهتر است به ما بگویی که چه چیزی ناراحتت می‌کند. ناله و گریه زاری که دردی را دوا نمی‌کند.»

داین سرش را بالا کرد. آرامش جاسمین ظاهراً او را به خود آورده بود. هیچ نوع همدردی دیگری بهتر از این نمی توانست مؤثر باشد. با پشت دست به چشم هایش کشید و اشک هایش را پاک کرد.

به دلایلی که نمی توانم بگویم، باید به تورا بروم. اما دووم این کار را ممنوع کرده. اولش - وقتی برای اولین بار من را پیدا کرد، بعد از آنکه راهزن ها مزرعه خانواده من را آتش زدند و من داشتم می مردم - به من گفت که باید صبر کنم تا نیروی از دست رفته ام را به دست بیاورم. بعد گفت برای اینکه بتوانم در امنیت سفر کنم، باید آموزش ببینم. در صورتی که من قبلاً می توانستم از کمان استفاده کنم. بعد گفت که برای مدت کوتاهی به کمک من احتیاج دارد و من نتوانستم رویش را زمین بیندازم. و بعد وقتی بی طاقت شدم، گفت که تورا برای من و سایر اعضای گروهمان خطرناک است و باید صبر کنیم تا قوی تر بشویم.»

مکت کرد و سرش را طوری به چپ و راست تکان داد که انگار می خواست ذهنش را پاک کند: «دووم می گوید، فعلاً رفتن به تورا به معنی دستگیری و اسارت، و برای تمام گروه مقاومت خطرناک است. می گوید تورا پر از نگهبانان خاکستری و جاسوسان است، چون...»

صدایش خاموش شد و آب دهانش را فرو داد. ناگهان باردا گفت: «چون تورا همیشه نسبت به خانواده سلطنتی وفادار بوده، البته!» نگاهش هوشیار و هیجان زده بود. در ورای ذهن لیف،

خاطره ای می جوشید. خاطره ای از پدرش که در آهنگری، آهن سرخی را با پتک می کوبید و درباره تورا، شهر بزرگی در غرب، صحبت می کرد. پدرش گفته بود که تورا محل زیبایی، فرهنگ و جادوی پر قدرتی است و با آنکه از شهر دل شلوغ و پر جنب و جوش و قصرش دور است، اما شدیداً به تاج و تخت وفادار است. لیف به خاطر آورد پدرش تابلو نقاشی خاصی را توصیف کرده بود که سال ها قبل در کتابخانه سلطنتی دیده بود.

تابلو، جمعیت انبوهی را نشان می داد. همه بلندقد و باریک بودند، با صورت هایی کشیده و ملایم. ابروهایی مایل، چشمانی تیره و موهایی سیاه و درخشان. همه لباس های رنگارنگ پوشیده بودند، با آستین های گشادی که تا زمین می رسید، و دست هایشان را روی قلبشان گذاشته بودند.

همگی رو به صخره عظیمی داشتند که از نوک آن شعله سبزی به سوی آسمان زبانه می کشید. کنار صخره، مرد بزرگی با لباس کار زمختی با فروتنی سر خم کرده بود و کمر بند دلتورا را به کمر داشت. زنی زیبا و مو مشکی نیز بازوی مرد را گرفته و کنارش ایستاده بود. لیف آهسته گفت: «آدین عاشق زنی از اهالی تورا بود و آن زن هم عاشق او بود. وقتی آدین شاه شد، آن زن همراهش به دل رفت تا در کنارش بماند. روزی که آنها تورا را ترک می کردند، اهالی تورا سوگند یاد کردند که متحد آدین و کسانی بمانند که بعد از او سلطنت می کنند. سایر قبایل هم همین سوگند را یاد کردند، اما اهالی تورا، که بین تمام قبایل از همه بزرگ تر بودند، سوگندشان را روی صخره شعله وری، در مرکز شهرشان حک کردند و آن را طوری

طلسم کردند که هرگز باطل نمی‌شود.»

نگاهش با نگاه باردا و جاسمین تلاقی کرد و یک فکر مشترک در ذهنشان درخشید. برای پنهان کردن وارث تاج و تخت، چه جایی بهتر از تورا؟

باردا که خیلی مراقب بود با انتخاب کلمات، منظورشان را بر داین آشکار نکند، با صدایی بلند گفت: «از شهر دل تا تورا، راه زیادی است. سفری پر مخاطره. اما زمانی در آنجا...»

چشمان لیف در سکوت جواب داد، بله. زمانی در آنجا شاه‌اندون می‌توانسته است روی کمک دیگران حساب کند. اهالی تورا از هیچ کمکی فروگذار نمی‌کردند و جانشان را به خطر می‌انداختند تا او، ملکه شارن و کودکشان را صحیح و سلامت حفظ کنند. و آنها به قدر کافی جادو داشتند که از عهده چنین کاری برآیند. هر قدر که ارباب سایه‌ها آنها را تهدید می‌کرد، و هر قدر که برایشان ویرانی به بار می‌آورد.

چهره داین شاد شد و گفت: «پس تو چیزهایی درباره تورا می‌دانی!»

لیف آهسته گفت: «چیزی درباره وضعیت الان آن نمی‌دانم. فقط قصه‌های قدیمی را می‌دانم. از قبل از تولد من، هیچ اخبار تازه‌ای از غرب به شهر دل نرسیده.»

باردا میان حرف او پرید: «و شاید هم خیلی قبل از آن.» نگاهش به چشمان مشتاق داین افتاد: «فکر می‌کنم شاید نه تنها خطرات شهر تورا، بلکه صداقت اهالی آن به تاج و تخت هم هست که باعث می‌شود دووم ورود به آنجا را برای مردمش قدغن کند. دووم آن

قسمتش را دوست ندارد. او از خاطره خانواده سلطنتی بیزار است. درسته؟»

شانه‌های داین فرو افتاد و تصدیق کرد: «همین‌طور است. و دووم آن قسمت از جادوی تورا را هم دوست ندارد. او می‌گوید که ما در گذشته برای نجات خود به جادو متکی بودیم و دیدیم که جادو شکست خورد. می‌گوید ما باید یاد بگیریم که روی پاهای خودمان بایستیم و با زیرکی، قدرت و سلاح به جنگ ارباب سایه‌ها برویم. اما من...»

لیف سخن او را قطع کرد: «تو می‌دانی که این چیزها کافی نیست و حق با توست، داین. قدرت دشمن با جادو به دست آمده. قدرت معمولی، هر قدر هم مصمم و قاطع باشد، ممکن است بعضی از کارهای شیطانی او را خنثی کند، اما نمی‌تواند او را برای همیشه شکست بدهد.»

جاسمین گوش می‌داد و از سخنرانی به سخنران دیگر نگاه می‌کرد. حالا او به صحبت درآمد: «قدرت معمولی ممکن است ارباب سایه‌ها را شکست ندهد. اما عقل و منطق معمولی به ما می‌گوید که از اینجا به بعد، چطور ادامه بدهیم. ظاهراً قرار است به منطقه‌ای سفر کنیم که دشمن آنجا را خوب زیر نظر دارد. در آنجا، چشمان زیادی در جست‌وجوی گروه کوچکی خواهند بود که به آنها گفته شده یک مرد، یک پسر جوان و یک دختر وحشی با پرنده‌ای سیاه هستند.»

کلمات آخر را با لبخند تلخی به زبان آورد.

لیف سعی کرد چیزی بگوید، اما جاسمین دستش را بالا برد، او



چاپی که آب‌ها به هم می‌رسند

باردا، لیف و داین از میان درختانی که در کناره رودخانه روییده بود، رودخانه را دنبال می‌کردند.

از زمانی که جاسمین آنها را ترک کرده بود، چند روزی می‌گذشت و با آنکه لیف مدام برای یافتن نشانه‌ای از او اطراف را خوب نگاه می‌کرد، اما چیزی ندیده بود. بدون جاسمین، بدون جیرجیر آرام فیلی و بدون صدای قارقار کری بالای سرشان، سفر عجیب و کسل‌کننده بود. گرچه هنگام بروز مشکل، همیشه می‌شد روی داین حساب کرد، اما او به هیچ‌وجه نمی‌توانست جای جاسمین را بگیرد.

و همچنین لیف با وحشت متوجه شد که چه قدر او و باردا به چشمان تیز و شنوایی جاسمین متکی بوده‌اند تا به آنها هشدار بدهد که خطر نزدیک می‌شود. چون خطر فراوان بود. همسفران دوبار مجبور شده بودند با راهزنانی که یکباره از میان درختان

را دعوت به سکوت کرد و گفت: «برای اینکه جلب توجه نکنیم، باید از هم جدا بشویم. و چون من و کری باعث لو رفتن گروه‌همان می‌شویم، پس ما باید از مسیر دیگری برویم.»
کوله‌اش را برداشت. کری پرزد و روی دستش نشست. فیلی هم با ترس جیرجیر کرد.

لیف گفت: «نه، جاسمین!»

داین هم همزمان گفت: «از پیش ما نرو!»

جاسمین به طرف باردا برگشت و پرسید: «حق با من است، مگر نه؟ بهشان بگو.»

باردا مکث کرد. اما چهره اندوهگینش نشان می‌داد که می‌داند دلیل جاسمین منطقی است.

جاسمین فوری سر تکان داد و گفت: «پس قرار ما این شد. اگر همه چیز خوب پیش برود، همدیگر را در ساحل انتهای رودخانه می‌بینیم.»

با گفتن این حرف، دستش را به نشانه خداحافظی بالا برد و با سرعت به میان تاریکی رفت. لیف با فریادی به دنبالش دوید. اما جاسمین جوابش را نداد و لیف نتوانست به او برسد. برای لحظه‌ای، سایه‌ای لرزان میان درختان بود و بعد سایه از نظر ناپدید شد.

می ریخت، گند، باریک، پیچ در پیچ، تاریک و چرب بود و گله به گله کف‌های کثیفی روی آن دیده می‌شد. بوی مرگ و پوسیدگی همچون مه آن را پوشانده بود. تخته‌های شکسته و پوسیده، تکه‌های پارچه و آت و آشغال‌های دیگر با جریان رود بالا و پایین می‌رفتند.

چیزهای شوم دیگری هم در آب شناور بود. هر از گاهی رود اجساد مردگانی را با خود می‌آورد. آب چرخان و کف‌آلود دور این اجساد، خبر از موجوداتی نادیدنی می‌داد که دلی از عزا در آورده بودند.

و آل‌ها؟ چه کسی می‌دانست که کدام راهزن، کدام موجود، آل است؟

یک شب که لیف، باردا و داین برای استراحت توقف کرده بودند، دو پرنده آبی زیبا و سفید همچون برف، از نیزارها به ساحل آمدند و سرشان را چنان با وقار خم کردند که گویی تقاضای خوراکی می‌کردند. اما به مانده غذایی که لیف به طرفشان انداخت، توجهی نکردند. فقط به آنها خیره شدند و فقط وقتی بال‌هایشان را برای پرواز گشودند، لیف لکه‌ای را در یک طرف بدنشان دید و تازه متوجه شد که آنها چیستند.

آل‌هایی که گشت می‌زدند. اما یک مرد و دو پسر جوان برای آنها جالب نبودند. آنها در جست‌وجوی یک مرد، یک پسر جوان و دختری با پرنده سیاه بودند تا آنها را پیدا و نابود کنند.

لیف تکیه داد. دلش زیر و رو می‌شد. به ماه درخشان خیره شد.

بیرون پریده و جلویشان را گرفته بودند، سرسختانه بجنگند. چهار بار هنگامی که قایق‌های راهزنان را دیده بودند، به موقع خود را پنهان کرده بودند. قایق‌های چوبی بزرگ و درب و داغان که با قطعات و تکه‌های عجیب و غریب سرهم‌بندی شده بودند و بادبان‌های بعضی از آنها از تکه پارچه‌های ضخیم به هم دوخته تشکیل می‌شد.

اشراری که بادبان‌ها را برمی‌افراشتند و روی عرشه‌های ناهموار می‌خوابیدند یا پارو می‌زدند، مثل لوازمی که در ساخت قایقشان به کار برده بودند، ناهماهنگ بودند. آنها به شکل و اندازه و رنگ‌های مختلف بودند، اما همگی ظاهری وحشی و گرسنه داشتند. لباس‌هایشان کثیف و پاره، و موهایشان زولیده بود. اما چاقوها، شمشیرها و تبرهایی که از کمر بندشان آویزان بود، زیر نور خورشید تیز و براق به نظر می‌آمدند.

بالای هر دکل، هیکلی تنها در نوسان بود که طناب یا تسمه‌ای چرمی او را به دکل بسته و نگه داشته بود. چشمان خشن دیدبان‌ها، که دست، کلاه یا شاخه‌ای از برگ‌ها را سایبان آنها کرده بودند، کناره‌های رودخانه و آب‌های پیش رو را به دقت زیر نظر داشت.

در جست‌وجوی شکار. در جست‌وجوی مسافرانی که آنها را بکشند و اموالشان را بدزدند. در جست‌وجوی دهکده‌های بی‌دفاع، در جست‌وجوی قایق‌های دیگر تا آنها را غارت کنند.

این رودخانه، به دور از کوهستان‌ها و نهرهایی که به آن

بخواهد، آن را حس کرده‌ایم. پس پایان رودخانه اینجاست.»

آنها به انتهای پل رسیدند و به طرف دهکده به راه افتادند. با دیدن وضعیت دهکده، فهمیدند که دهکده با فاجعه وحشتناکی روبه‌رو بوده است. بسیاری از خانه‌ها سوخته بود. پنجره‌ها شکسته بود. تمام خیابان‌ها پر از خرده سنگ و شیشه‌های شکسته بود.

داین گفت: «کار راهزن‌هاست.»

جلوتر تیرکی بود. وقتی به آن رسیدند، دیدند علامتی که زمانی روی آن تیرک نصب بوده، روی زمین افتاده، لبه‌هایش شکسته و کلمات روی آن گلی شده است.

تا سه روز دیگر، ماه کامل می‌شد. حتی حالا هم بزرگ و درخشان بود و تاریکی شب را روشن می‌کرد. بوته‌زارها روشن بود. همه درختان به خوبی دیده می‌شدند. جایی برای پنهان شدن وجود نداشت.

حق با جاسمین بود. حضور او و کری موجب شناسایی گروهشان می‌شد. اما اگر آل‌ها او را با کری پیدا می‌کردند، آیا بهشان حمله نمی‌کردند؟ حالا جان او در خطر بود.

لیف دعا کرد که او صحیح و سالم باشد. با خود عهد کرد که اگر همگی از این آزمایش جان سالم به در ببرند، دیگر گروهشان هرگز از هم جدا نشود. احتیاط کار درستی بود، اما چیزهای دیگر مهم‌تر بودند.



صبح روز بعد، به پلی رسیدند که روی رودخانه دیگری زده شده بود؛ رودخانه‌ای که به تورا می‌رفت. قوس پل زیاد بود تا قایق‌ها بتوانند از زیر آن عبور کنند و با آنکه وضعیت خوبی نداشت، اما می‌شد از روی آن عبور کرد. آن سوی پل، دهکده کوچکی در گوشه‌ای قرار داشت که دو رودخانه از دو طرفش می‌گذشت. ظاهراً دهکده متروکه بود.

وقتی از پل می‌گذشتند، داین رو به پایین، به جریان گند آب، نگاه کرد و گفت: «فکر کنم این رودخانه براد حتماً قسمتی از آن را سر رهاشان به ریت میر دیده‌اید.»
باردا با لبخندی تلخ جواب داد: «آه، بله. و بیشتر از آنچه دل‌مان



جایی که آمدند...

مسافران...

داین بایی حوصلگی گفت: «قبلاً از دووم درباره این محل شنیده بودم. او می‌گفت که مردم این دهکده شجاع و خوش‌قلب بودند و از آنها خواسته بود که به ما ملحق شوند تا در امان بمانند. اما آنها نمی‌خواستند دهکده‌شان را ترک کنند تا به دست راهزن‌ها بیفتد. گفته بودند که تا آخرین نفس از آن دفاع می‌کنند.»

هنگامی که لیف می‌خواست روی برگرداند، چند تکه بافتنی پشمی زرد و ضخیم را دید که در امتداد نوک تخته علامت، روی زمین افتاد بود. خم شد تا آنها را بردارد. اما فوری دستش را عقب

کشید، چون متوجه شد آنها طوری روی زمین چیده شده‌اند که شکلی را نشان می‌دهند.

ج ۵۲-۳

با هیجان گفت: «باردا! جاسمین اینجا بوده! شاید هنوز هم اینجا باشد. این پیغام برای ماست - پیغامی که کس دیگری متوجه آن نمی‌شود. می‌بینی؟ اول اسم خودش را نوشته و تصویری از یک پرند که منظورش کری است. علامت بعدی باید نشانه پناهگاه او باشد.»

باردا نگاهی به اشکال روی زمین انداخت و گفت: «دایره باید قسمتی از یک ساختمان باشد. اما منظور از ۳ چیه؟»

لیف که نیرو گرفته بود، بلند شد ایستاد، نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «شاید شماره پلاک یک ساختمان باشد!»

جلو رفتند. داین پشت سرشان بود. شروع به جست‌وجو در دهکده کردند. کار ملال‌آوری بود و هیجان لیف به سرعت فروکش کرد. معلوم بود "جایی که آب‌ها به هم می‌رسند" زمانی شهر کوچک، شلوغ و پررونقی بوده است. اما حالا همه جای آن نشان از وحشیگری و خون و خونریزی داشت. غذاخوری، تالار اجتماعات، هر خانه و مغازه‌ای غارت شده بود. هر چیز باارزشی به سرقت رفته بود.

بعضی از مهاجمان با پیروزی نام خود را روی دیوارهای

اتاق‌های نشیمن، خواب و تالار حک کرده بودند. یکی از نام‌هایی که روی چند دیوار تکرار شده و انگار دو بار با خون نوشته شده بود، "ناک" بود. اما نام‌های دیگری هم بود: فین^۲ و میلن^۳.

لیف با نفرت به آن نوشته‌های بدخط خیره شد. با خود گفت: «ناک، فین و میلن، نامتان را به خاطر خواهم داشت. شما آل یا نگهبانان خاکستری یا خادمان ارباب سایه‌ها نیستید که برای کارهای اهریمنی تربیت شده باشید. شما آزاد هستید تا راهتان را خودتان انتخاب کنید. و شما راه شکار مردم خودتان را انتخاب کرده‌اید. انتخاب کرده‌اید که بدزدید، نابود کنید و آدم بکشید. امیدوارم روزی با شما رو در رو بشوم. آن وقت باید تقاص کارهایتان را پس بدهید.»

با قلبی سنگین، جست‌وجوییشان را به پایان بردند. در آنجا حیاط دایره شکلی بود که قاب‌های پنجره‌هایش نیز دایره‌ای شکل بودند. اما هیچ ساختمانی شماره نداشت و اثری از جاسمین نبود. لیف بیرون آخرین خانه‌ای ایستاد که روی در آن عکس ماه را به تازگی کنده بودند. به طرف باردا داد زد: «وقتی ماه کامل شود، به شکل دایره است. یعنی منظور جاسمین این بوده که...؟»

حرفش را ادامه نداد، چون تازه متوجه شده بود که منظور واقعی جاسمین از پیغام چه بوده است. با دلخوری از کندذهنی خود، سرش را تکان داد و گفت: «جاسمین خیلی وقت است که

رفته. این علامت به ما نمی گوید که او در کجای "جایی که آبها به هم می رسند" است، بلکه زمانی را که اینجا بوده، می گوید. دایره به معنی ماه کامل است. بعد علامت منها و عدد ۳. او دیروز اینجا بوده

سه روز قبل از کامل شدن ماه. باردا آه بلندی کشید و گفت: «درسته. پس - ناگهان گوش به زنگ شد و انگشتش را روی لبهایش گذاشت و گوش داد. لیف هم گوش داد و چیزی را که انتظار نداشت، شنید. صدای جرینگ-جرینگ زنگهای کوچکی که هر لحظه بلندتر می شد. و چیزی که بیشتر باعث تعجب بود، صدای شاد کسی که آواز می خواند.

روزی روزگاری یک ال بود
یک ال بزرگ و ترسناک!
روزی روزگاری یک ال بود
یک ال خیلی وحشتناک!
گفتم با اینکه ترسناکی
نمی توانی مرا بترسانی



استیون

دلجانی درب و داغان که اسب پیر و چاقی آن را می کشید، در امتداد رودخانه براد، آهسته و به زحمت به طرف دهکده می آمد. لیف اول فکر کرد در صندلی راننده دو نفر را دیده، اما همین که دلجان نزدیک تر شد، متوجه شد که اشتباه کرده است. فقط یک نفر بود - مردی عظیم الجثه و موطلایی با پوستی برنزه که آواز عجیبش را با صدای بلند می خواند.

لیف بی اختیار جلو رفت. باردا گفت: «صبر کن. قیافه ها و کلمات می توانند گول زننده باشند.»

لیف به تأیید سر تکان داد و سر جایش برگشت. اما وقتی دلجان به طرف علامت شهر ویران شده رفت و لیف شنید که صدای مرد لرزید و اندوه را روی صورت پهنش دید، دیگر دلش

نمی‌خواست بیشتر از آن صبر کند.

همین که مرد دید سه سایه جلو او ظاهر شدند، لب‌هایش پایین افتاد و گفت: «آه، اوضاع کاسبی خراب است.» از دل‌یجان پایین آمد و دور و برش را نگاه کرد. ویرانی را دید و گفت: «اما تعجب نمی‌کنم. سال‌های سال، هر سال وقتی سر موعد مقرر اینجا می‌آمدم، همیشه می‌ترسیدیم که با چنین وضعی روبه‌رو بشویم.» سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: «بهشان اخطار کردم. بهشان گفتم که دوستان من، از خیر اینجا بگذرید. از اینجا بروید! زندگی با ارزش است! اما آنها آن قدر شجاع بودند. آن قدر احمق...» با دست بزرگش، چشم‌هایش را مالید.

باردا که همچنان محتاط بود، گفت: «تو از موعد مقرر حرف زدی؟ موعد چی؟»

مرد سرش را بالا کرد و مؤدبانه گفت: «من دستفروش دوره‌گردم. می‌خرم، می‌فروشم و معامله می‌کنم. اسمم استیون ب است. و به حروف رنگ و رو رفته روی دل‌یجان اشاره کرد.



لیف با تعجب متوجه حرکتی در پشت سرش شد و داین قدم پیش گذاشت و گفت: «سلام، استیون. مرا می‌شناسی؟»

چهره مرد به لیخندی باز شد و گفت: «داین جوان! دیدمت، ولی مطمئن نبودم که بخواهی در بین این گروه شناخته بشوی.»

داین گفت: «اینها دوست هستند. کمکم می‌کنند تا به تورا بروم. بالاخره دارم می‌روم آنجا.»

لیخند استیون محو شد و گفت: «خبرهای بد، چرا جایی که برایت امن است، نمی‌مائی؟ این قسمت از کشور با مسافرها مهربان نیست.»

لیف گفت: «با این حال، تو هر روز سفر می‌کنی.» استیون شانه‌های پهنش را بالا انداخت و انگار که این به کلی موضوع دیگری است، گفت: «من؟ آه، بله. اما من محافظ دارم.»

لیف خیره نگاه کرد. مرد سلاحی نداشت و بجز اسب پیرش، ظاهراً کسی با او نبود. قطعاً درشت‌اندام بود، اما چهره شاد و خوشایندش چهره یک جنگجو به نظر نمی‌آمد. بلکه کاملاً برعکس.

داین فوری گفت: «برادر استیون، نوتس! همیشه با او سفر می‌کنند.» و لیف گوش به زنگ شد.

استیون سرش را یکوری کرد و پرسید: «دل‌تان می‌خواهد نوتس را ببینید؟»

نمی‌خواهم. این یک هدیه است.»

استیون سر تکان داد و کمر بند را به او داد و گفت: «آه، خوب. سفرمان بی‌فایده هم نبود، و فقط همین قسمتش خوب بود. این محل غمگینم می‌کند. ما بیشتر از این اینجا نمی‌مانیم.»

وقتی برگشت تا درها را ببندد، با خودش زیر لبی حرف می‌زد. لیف فکر کرد: «چه شخصیت عجیبی! و کمی دیوانه، چون این برادری که او درباره‌اش حرف می‌زند، فقط در تخیلاتش وجود دارد. شاید نوتس مرده و همین موضوع عقل استیون را از بین برده.»

استیون کار بستن و قفل کردن درها را تمام کرد و به جلو دلیجان آمد. وقتی پایش را روی پله گذاشت تا بالا برود و روی صندلی راننده بنشیند، رو به داین کرد و گفت: «داین، فکر تو را از کلهات بیرون کن و با ما بیا.» و دوستانه دست دراز کرد و ادامه داد: «روی صندلی، برایت جا هست. به زودی به چند نفر از دوستانت برمی‌خوریم تا جنس‌ها را تحویل بدهیم. می‌توانی با آنها به پناهگاه برگردی.»

داین به مخالفت سر تکان داد و گفت: «از پیشنهادات خیلی ممنونم. اما نمی‌توانم قبول کنم.»

استیون با اندوه نگاه کرد، شانه‌هایش را بالا انداخت و رفت. وقتی سر جای راننده نشست، خم شد و زیر صندلی دنبال چیزی گشت. صدای تقی آمد و بعد شیشه کوچکی بیرون آورد. آن را به داین داد و گفت: «تقدیم به تو شاید در سفر به دردت بخورد.»

قبل از آنکه باردا و لیف چیزی بگویند، داین گفت: «اوه، نه، اصلاً خیال نداریم مزاحمش بشویم. اما قبل از رفتن، من و دوستانم می‌خواهیم برای سفرمان چیزهایی از تو بخریم.»

مرد لبخندی زد و گفت: «با کمال میل، در خدمتم.» و به طرف عقب دلیجان رفت و درها را باز کرد. مغازه کوچکی پر از لباس و وسایل منزل، چهره دلیجان را تغییر داد.

لیف فکر کرد: «به هر حال، برادرش اینجا پنهان نمی‌شود. حالا چی بخریم؟ چون از قرار باید چیزی بخریم.»

لیف دید داین قابلمه کوچکی خرید که به آن نیاز نداشت. بعد استیون رو به او کرد و پرسید: «شما چی می‌خواهید، آقا؟»

لیف سکه‌ای در آورد و به سبدهی پر از بسته‌های کوچک اشاره کرد که شبیه شکلات بودند. استیون با تعجب ابروهایش را بالا برد، اما سکه را گرفت و دو بسته داد.

بعد نوبت باردا شد و لیف با تعجب دید که باردا به کمر بند پارچه‌ای پهنی اشاره کرد که رویش برگ‌های قهوه‌ای و طلایی کمرنگ گلدوزی شده بود و گفت: «آن را برمی‌دارم، البته اگر پولم کافی باشد.»

استیون کمر بند را از روی قلاب برداشت و گفت: «انتخاب فوق‌العاده‌ای است. و قیمتش برای تو که دوست داین هستی، سه سکه نقره.» و با نگاهی کمر باردا را اندازه گرفت و افزود: «یک کمی برایت تنگ است.»

باردا که داشت پول‌هایش را می‌شمرد، گفت: «برای خودم

نمی خواهد که دوباره ببینمش.»

وقتی آنها به او خیره شدند، برگشت و به دلیرجان نگاه کرد: «نوتس فقط زمانی ظاهر می شود که استیون یا کسی از بستگان او به خطر بیفتند. بیشتر وقت ها آن تو می ماند.»

باردا با بی صبری سرش را به چپ و راست تکان داد و با نارضایتی گفت: «اما که آن تو چیزی ندیدیم. توی دلیرجان، فقط اجناس فروشی بود.»

داین گفت: «توی دلیرجان نه، توی خود استیون.»

لیف احساس کرد موهای تنش سیخ می شود. به آن مسیر خیره شد. دلیرجان پشت ابری از گرد و خاک، کم و بیش از نظر پنهان بود. اما جرینگ جرینگ صدا می کردند تکان داد و دلیرجان جیرجیرکنان دور شد.

لیف گفت: «او عسل ملکه زنبورها را می فروشد؟ اما من فکر می کردم که تولیدش کم است.»

ای آل هولناک

ای آل، وحشتناک

هر چند که ترسناکی

نمی توانی مرا بترسانی

اما این بار، لیف می توانست قسم بخورد که به جای یک صدا، دو صدا شنیده بود.

وقتی داین من من کنان تشکر می کرد، لیف با کنجکاووی به شیشه نگاه کرد و با تعجب برجسب آشنای "عسل مرغوب و زرین" را روی آن دید.

استیون نگاه لیف را دید و انگشتش را روی بینی اش گذاشت و گفت: «به کسی چیزی نگویید.» و به اسب هی کرد. دلیرجان تلوتلوخوران به پیش رفت و آرام پیچید تا رو به مسیری قرار گرفت که از آنجا آمده بود.

باردا، لیف و داین دستشان را برای خداحافظی بالا بردند. استیون لبخند زد و دست تکان داد. بعد افسارهایی را که جرینگ جرینگ صدا می کردند تکان داد و دلیرجان جیرجیرکنان دور شد.

لیف گفت: «او عسل ملکه زنبورها را می فروشد؟ اما من فکر می کردم که تولیدش کم است.»

داین که به شیشه عسل نگاه می کرد، گفت: «او فقط به گروه مقاومت عسل می فروشد. و قیمتی کمتر از ارزش واقعی عسل می گیرد. متوجه نیستی؟ او یک دوره گرد معمولی نیست. او پسر خود ملکه زنبورهاست.»

لیف نفس تندی کشید.

باردا پرسید: «جریان برادرش چی بود؟ او که تنها بود.»

گویی ابری روی چهره داین را پوشاند. گفت: «استیون تنها نیست. نوتس همیشه با اوست. اما نوتس کسی نیست که دلتان بخواد با او ملاقات کنید. من فقط یک بار او را دیدم و اصلاً دلم

به پیش

همین که دلیران از نظر ناپدید شد، همسفران به بقایای اندوهبار جایی که آب‌ها به هم می‌رسند پشت کردند و رو به پایین، به سوی کناره رودخانه تور به راه افتادند. کمی بعد، به اسکله چوبی کوچکی رسیدند که کمی در آب پیش رفته بود. روی تیرکی، علامتی فلزی نصب شده بود.



لیف گفت: «باید یک قایق مسافربری در این قسمت تور کار کند. حتماً از رودخانه براد رو به پایین می‌آید و مسافران و کالاها را به

یکی از آنها را بیرون آورد تا آن را با باردا قسمت کند. اما به محض اینکه آن بسته را باز کرد، ماده قهوه‌ای رنگ براق و سختی را دید و متوجه شد که آن بسته هر چه هست، شکلات نیست. بوی بدی می‌داد و مزه‌اش هم بدتر از بویش بود.

لیف که از چنین اشتباه احمقانه‌ای ناراحت شده بود، دوباره آن ماده را در کاغذش پیچید و توی جیبش گذاشت. به باردا نگاه کرد تا ببیند او متوجه شده است یا نه. اما باردا داشت کمر بند گلدوزی شده‌ای را که خریده بود، بررسی می‌کرد. لیف با تعجب به آن نگاه کرد، در این فکر بود که این هدیه برای چه کسی بود. باردا چشم‌هایش را بالا کرد و اشاره کرد. لیف با احتیاط که داین را بیدار نکند، به طرف او خزید.

باردا آهسته گفت: «این کمر بند را به علتی خریدم. پارچه‌اش دولا، ضخیم و محکم است. به نظر من باید از این استفاده کنیم. به عنوان پوششی برای کمر بند دلتورا.»

لیف دهان گشود تا اعتراض کند. اگر پارچه روی کمر بند را می‌پوشاند، آن وقت او از خاصیت یاقوت زرد، که ذهن را روشن می‌کرد محروم می‌شد، همین‌طور از خاصیت یاقوت سرخ که هنگام بروز خطر کمرنگ می‌شد و اوپال که بخشی از آینده را نشان می‌داد.

گرچه از قدرت اوپال می‌ترسید، اما چند روزی بود که سعی می‌کرد به خود دل و جرئت بدهد و آن را لمس کند. نقشه پدرش نشان می‌داد که هزار توی هیولا در سواحل غربی دلتورا بود، اما

شهر توراً می‌برد. برای همین، قوس پل آن قدر بلند است. داین، تو چیزی در این مورد شنیده‌ای؟»
داین که با سوءظن به علامت نگاه می‌کرد، به مخالفت سر تکان داد.

لیف گفت: «برای تنوع بد نیست به جای راه رفتن، با قایق برویم. این طوری سریع‌تر می‌رسیم. می‌شود منتظر بمانیم؟»
باردا با تأسف سر تکان داد و گفت: «نه، فکر نمی‌کنم. چون تنها چیزی که می‌دانیم این است که قایق فقط هفته‌ای یک بار از اینجا می‌گذرد. یا شاید هم اصلاً دیگر کار نکنند. این علامت جدید نیست. و به هر حال، ما تصمیم گرفته‌ایم در میان مردم ظاهر نشویم.»

لیف با بی‌میلی پذیرفت و آنها با زحمت به راه افتادند. رودخانه توراً، از جایی که دو رودخانه به هم می‌پیوستند، پهن‌تر و عمیق‌تر، و پیچ و تاب آن کمتر می‌شد. آبش شفاف‌تر بود و کمتر بوی گندیدگی می‌داد. اما لیف می‌دانست که زیر ظاهر آرام آب، اشکال تیره و کمرنگ به آرامی شناورند. آنها کاملاً ناپدید نشده، بلکه فقط فرو رفته و خود را از نظر پنهان کرده بودند.

همین که رودخانه پهن شد، دشت دو طرف آن تغییر کرد. کم‌کم درختان و بوته‌زارها ناپدید و نیزه‌ها انبوه‌تر شدند. قبل از آنکه همسفران به خاطر فرا رسیدن شب توقف کنند، زمین زیر پایشان باتلاقی شد.

بعد از خوردن غذا، داین آماده شد که بخوابد. ماه درخشان بالا آمده بود. لیف به یاد بسته‌هایی افتاد که از استیون خریده بود و

محل واقعی آن مشخص نبود. اوپال ممکن بود سرنخی به دست دهد.

باردا ادامه داد: «رودخانه پر از دشمن است. و داین، دست‌کم تا شهر تور، همراه ماست. شاید زمانی برسد که کمر بند را ببیند. اما به هر حال، باید مواظب باشی.»

لیف اعتراض را فرو برد. حق با باردا بود. از صمیم قلب، به حال داین تأسف می‌خورد. اما حقیقت این بود که او و باردا هنوز نمی‌توانستند مطمئن باشند که آیا می‌توانند به او اعتماد کنند یا نه. به تأیید سر تکان داد و باردا فوری دست به کار شد تا کمر بند گلدوزی شده را بشکافد.

لیف دندان‌هایش را به هم سایید. زمان کوتاه بود. نمی‌توانست بیش از این تأخیر کند. دستش را زیر لباسش برد و انگشتانش را روی گوهرها کشید تا به اوپال رسید.

نوری آبی و ترسناک. نیزه‌های سنگی و بزرگ آویزان از سقف، دیوارهای شیاردار براق که مایعی شیرین‌رنگ روی آنها روان بود. و چیزی عظیم و سفید، با دمی که تکان می‌خورد و دهانی گشوده به رنگ خون...

لیف نفس‌زنان دستش را برداشت. چشمانش را محکم بست و سعی کرد این تصویر وحشتناک را از ذهنش دور کند.

باردا با بی‌صبری دستش را دراز کرده بود. لیف با انگشتانی لرزان، کمر بند را باز کرد. باردا کمر بند را در نوار گلدوزی شده سراند و شروع کرد به دوختن شکاف. وقتی کارش تمام شد، اصلاً معلوم

نبود که روی کمر بند پارچه‌ای، کاری انجام شده است.

لیف کمر بند پارچه‌ای را زیر پیراهنش، به کمر بست. حس می‌کرد کمر بند روی بدنش زبر و غیرعادی است. اندیشید: «پدر شانزده سال این کمر بند را در میان کمر بندی چرمی محفوظ نگه داشت. نقشه عاقلانه‌ای است.»

اما هنوز احساس راحتی نمی‌کرد. کنار آتش برگشت و دراز کشید تا بخوابد، با تمام وجود آرزو می‌کرد، که البته اولین بارش نبود، کاش هرگز با داین روبه‌رو نشده بودند.



صبح روز بعد، همسفران به سختی راه می‌پیمودند. اما هنوز ظهر نشده بود که به جای راه رفتن، تلو تلو می‌خوردند و با هر قدم تا زانو در گل‌های بدبو فرو می‌رفتند.

پس از یک ساعت دیگر که مسافت خیلی کمی را پیموده بودند، باردا نفس‌زنان گفت: «غیرممکن است. باید از کنار رودخانه دور بشویم و به زمین خشک‌تری برویم.»

اما حالا تا جایی که چشم کار می‌کرد، نیزار امتداد داشت. مه سنگین افق را پوشانده بود. گویی با بیابانی از گل بدبو و مرطوب محاصره شده بودند.

همان موقع، صدای پت‌پتی ضعیف و نوای موسیقی شنیدند. همگی سر برگرداندند و به طرف بالای رودخانه نگاه کردند. قایق قرمزی به طرفشان می‌آمد که از دودکشش بخار بیرون می‌زد و چرخ پره‌دار بزرگش آب را پشت سر به هم می‌زد.

«یک ناقص الخلقه و ناخدایی که از ناقص الخلقه‌ها به عنوان خدمه استفاده می‌کند، آدم خوبی نیست.»

باردا گفت: «فکر کنم یکی از آنها را توی بازاری در ریت میر دیده‌ام. فنجانی در دست داشت و دور و بر مردم می‌پلکید و برای زنی که ویولن می‌زد، پول جمع می‌کرد.»

داین به تأیید سر تکان داد و وقتی قایق نزدیک شد، گفت: «شکی نیست که پنهانی بیشتر از آن جمع می‌کرده. ناقص الخلقه‌ها دزدان ماهری هستند. می‌گویند که می‌توانند بدون اینکه بفهمی، پیراهنت را از تنت درآورند.»

قایق پارویی به گیل نشست و مرد ناقص الخلقه همچنان که به پهنای صورت لبخند می‌زد، به آنها اشاره کرد. لیف دید که آن موجود نوعی آدامس تیره‌رنگ می‌جوید. روی دندان‌هایش، لکه‌هایی قهوه‌ای داشت و هنگامی که همسفران از میان نیزار به طرف او دویدند، مایعی قهوه‌ای رنگ را توی رودخانه تف کرد.

لیف و داین سوار قایق شدند. باردا قایق را از روی گِل‌ها هل داد و بعد خودش سوار شد.

موجود ناقص الخلقه دوباره تفی انداخت و به طرف "ملکه رودخانه" پارو زد. با آنکه قایق کوچک سه نفر دیگر را هم حمل می‌کرد، اما سرعتش زیاد بود. بازوان پشمالوی ناقص الخلقه بسیار قوی بود و انگار نیرویی نامحدود داشت.

وقتی به کنار قایق بزرگ‌تر رسیدند، متوجه شدند که نردبانی طنابی از آن آویزان است. یکی پس از دیگری شروع کردند به بالا

لیف، باردا و داین تردید به خود راه ندادند و هر سه شروع کردند به فریاد زدن و دست تکان دادن.

قایق نزدیک‌تر شد. خیلی زود آن قدر نزدیک شد که آنها توانستند اسم "ملکه رودخانه" را که با حروف سفید روی بدنه آن نوشته شده بود، ببینند. و در میان صدای موسیقی توانستند فریادهای مرد ریشویی را که کلاه ناخدایی به سر داشت، بشنوند. مرد از یک طرف قایق دولا شده و به آنها زل زده بود.

وقتی از سرعت قایق کاسته شد، ناخدا فریاد زد: «رفقا، می‌خواهین سوار شین؟»

لیف، باردا و داین فریاد زدند: «بله!»
- پول دارین؟
- بله!

مرد لبخند زد: «نباید بذاریم مردم بگن "ملکه رودخانه" مسافری رو که پول می‌ده سوار نکرده. این سه نفر رو سوار کن، چت!»

با این حرف، قایق پارویی کوچکی به آب انداخته شد و موجودی گوزپشت و عجیب که دستانی بلند و چهره‌ای پشمالو داشت، خندان توی قایق پرید و سراسیمه به طرف ساحل پارو زد. لیف گفت: «این دیگر چیست؟»

داین بینی‌اش را چین داد و قدمی به عقب برداشت و گفت:



۱۰

ملکه رودخانه

مسافران دیگر با کنجکاو‌ی به تازه‌واردها نگاه کردند. مرد بسیار چاقی که پیراهن چسبان راه‌راه پوشیده بود، جعبه رنگارنگ بزرگ و دسته‌داری را در دست داشت. لیف حدس زد که آن جعبه موسیقی است. یادش آمد که صدای آن را از ساحل شنیده بود. مرد چاق با صدای زیر و لطیفی که برای آدمی به آن هیکل عجیب بود، فریاد زد: «آهای، آهای! عاشقان موسیقی! لاکی استرایپ! در خدمت شماست.»

زن بغل دستی‌اش خندید. آن زن نیز چاق بود. زن لباسی صورتی‌رنگ پوشیده بود و دستکش‌های یک انگشتی به دست داشت. موهای پرپشت و فرفری صورتی، صورت‌گردش را در برگرفته و روی پیشانی و گونه‌هایش ریخته بودند. آن زن به طرز

رفتن از طناب و نگاه خیره ناقص‌الخلقه را بر پشت خود حس کردند. لیف با ناراحتی فکر کرد که بدون شک او تمام جیب‌های زاکت و تمام جفت و بست‌های کوله‌شان را به دقت و رانداز می‌کند و به خاطر می‌سپرد.

خوشحال شد که جای کمر بند دلتورا امن است و به خوبی مخفی شده. از لحظه‌ای که قدم به عرشه قایق گذاشته بودند، احساس خطر بر او هجوم آورده بود و حالا فقط افسوس می‌خورد که کمر بند نمی‌توانست به او بگوید این احساس واقعی است یا خیالی.

ناخدا با لبخند قدم می‌زد. او مردی کوتاه‌قد و خپل بود، با بینی کج و موهای خاکستری بافته که همچون طناب از پشتش آویزان بود. لبه کلاهش را چنان روی پیشانی پایین کشیده بود که چشمانش در سایه قرار گرفته بود و به خوبی دیده نمی‌شد. گفت: «به قایق ما خوش آمدین. خیال دارید تا کجا برین؟»

باردا با گشاده‌رویی گفت: «من و یکی از پسرانم در ساحل کاری داریم.»

ناخدا خندید: «جداً؟ حتم دارم کار مشکوکی دارید.»
و سقلمه معنی‌داری به باردا زد و دست کتیفش را برای گرفتن پول پیش آورد. وقتی باردا پول‌ها را می‌شمرد، لیف به دست ناخدا نگاه کرد و دید که انگشت کوچک ندارد و انگشت انگشتریش هم شق و رق است.

ناخدا که متوجه شد لیف به دست او نگاه می‌کند، گفت: «پسرجون با یه کرم بزرگ دعوام شد. مواظب انگشتات باش و دستتو تو آب نکن. کرما از دریا به این رودخونه میان. و هر چی دورتر میان، بیشتر گشنه‌شون می‌شه.» و خندید. زن لباس صورتی هم با نگرانی خندید.

باردا کمی صدایش را بالا برد و گفت: «پسر کوچک‌ترم می‌خواهد در تورا پیاده شود. می‌شود لطف کنید و او را آنجا پیاده کنید؟»

ناخدا خندید و گفت: «تورا؟ نه، متأسفانه نمی‌تونم لطف کنم و این پسر جوون رو اونجا پیاده کنم. برامون امکان نداره به تورا

بچه‌گانه‌ای برای لیف، باردا و داین دست تکان داد. و با دست دیگر به مرد لاغر و بلندقدی که کنارش ایستاده بود و چشم‌بندی روی یک چشمش داشت، سقلمه‌ای زد. مرد با حالت جدی سر تکان داد.

دو مرد دیگر که مشغول نوعی بازی بودند، از روی میز سربلند کردند، اما چیزی نگفتند. هر دو مرد سرهایشان را از ته تراشیده و نوار پهنی روی پیشانی‌شان بسته بودند. به انگشت‌هایشان انگشتر داشتند و هر کدام چیزی شبیه دندان حیوان از یک گوششان آویزان بود. قیافه‌شان دوستانه نبود.

مسافر بعدی، زن جوان مغروری بود که شنل بنفش مرغوبی پوشیده بود. شنل با نواری طلایی زیر گلو بسته می‌شد. زن دستکش‌هایی مشکی به دست داشت که با چکمه‌های پاشنه بلند براقش جور بود و چتر آفتابی طلایی‌رنگی را نیز بالای سرش نگه داشته بود. شال ابریشمی بنفش روی سرش انداخته بود و گوشواره‌های طلایی بلندش از گوش‌هایش تاب می‌خورد. زن آرایش تندی داشت. پس از اینکه با بی‌حوصلگی به آنها نگاه کرد، رویش را برگرداند و همچنان که چترش را می‌چرخاند، به آب خیره شد.

لیف به دور و برش نگاه کرد و سعی کرد آرام به‌نظر برسد. اما دلش زیر و رو می‌شد. هر کدام از آن آدم‌ها می‌توانستند آل باشند و بعد به این نتیجه رسید که شاید همه آنها آل باشند. در این فکر بود که شاید بهتر بود او، باردا و داین در نیزار می‌ماندند.

داین یکه خورد، اما فوری خود را کنترل کرد. ظاهراً به این نتیجه رسیده بود که چاره‌ای نداشت جز اینکه فعلاً در قایق بماند. باردا به او نگاه کرد و بعد به موافقت شانه‌هایش را بالا انداخت. ناخدا ادامه داد: «خیلی خب. فقط دو چیز دیگه. اولش اینکه، من فقط می‌رسونمتون، ازتون محافظت نمی‌کنم. این رودخونه بی‌رحمه. و محافظت از جونتون وظیفه خودتونه. دوم اینکه، اگر آل هستین به خودتون مربوطه. من همون طور که بقیه رو سوار می‌کنم، با کمال میل آل‌ها رو هم سوار می‌کنم، البته تا وقتی که پول بدن. اما تا وقتی سوار این قایق هستین مواظب دستانتون باشین وگرنه می‌ندازمتون توی آب و خوراک کرما می‌شین. من قبلاً هم خدمت آل‌ها رسیده‌ام و باز می‌تونم. روشن شد؟»

لیف، باردا و داین خیره نگاه کردند و بعد به موافقت سر تکان دادند. ناخدا با لبخند برگشت و از آنجا رفت.

زن لباس صورتی آهسته گفت: «نگران نشوید. او این حرف‌ها را به ما هم زد. فکر می‌کنم مجبور است احتیاط کند. آن هم خیلی زیاده»

ناخدا برگشت سرِ سکان توی کابین قایق و با فریاد دستوراتی داد. ناقص الخلقه دوید تا دستورات او را اجرا کند. صدای سوتی شنیده شد و قایق دوباره به حرکت در آمد.

لاکی استرایپ غرغری کرد، نشست و جعبه موسیقی رنگارنگش را میان زانوانش گرفت و شروع کرد به چرخاندن دسته

آن. آهنگ تند و شادی از آن بلند شد. زن لباس صورتی خندید، اما مرد همراهش همچنان موقر و جدی بود. دو مرد دیگر برگشتند سرِ بازی خودشان. زن جوانی که شنل بنفش پوشیده بود، همچنان چترش را می‌چرخاند و به رودخانه خیره شده بود. همسفران روی نیمکتی کنار نرده نشستند.

باردا گفت: «گروه عجیبی هستند. باید حواسمان را حسابی جمع کنیم.»

- همین طور است.

همه سرشان را بالا کردند. زن جوانی که شنل بنفش پوشیده بود، به آنها نزدیک‌تر شد. او همچنان خیره به آب نگاه می‌کرد، اما ظاهراً او حرف زده بود.

لیف به او خیره شد؛ به سر یکوری مغرور، چهره آرایش شده و گوشواره‌های طلایی بلندش. سپس، وقتی او را شناخت، حسابی یگه خورد.

آن زن جاسمین بود.



خورشید در آسمان پایین رفته بود. "ملکه رودخانه" پت‌پت‌کنان به سمت پایین رودخانه پیش می‌رفت. لاکی استرایپ که از چرخاندن دسته جعبه موسیقی‌اش خسته شده بود، روی عرشه دراز کشیده و چشمانش را بسته بود. زن لباس صورتی و مرد همراهش با هم پیچ می‌کردند. دو مرد سر میز، بازی دیگری را شروع کرده بودند.

استراحت کنین، دوستان، اما مواظب باشین. یادتون باشه که مواظبت از جونتون با خودتونه، نه من.»

به کابینش برگشت و در را بست. همه صدای قفل را شنیدند. حالا بجز صدای شلپ‌شلپ آب و جیرجیر تخته‌ها، صدای دیگری نبود.

چت دور عرشه دوید و فانوس‌ها را روشن کرد. اما نور فانوس‌ها آن قدر نبود که به تاریکی آن سوی قایق نفوذ کند. زن لباس صورتی به شانه‌های همراهش تکیه داد و چشمانش را بست. مردانی که پشت میز نشسته بودند بازی را کنار گذاشتند، پتوهایشان را از توی کوله‌شان در آوردند و روی خود کشیدند، و خوابیدند.

لیف، باردا و داین صرفه‌جویی کردند و کم خوردند و کم نوشیدند. بعد چون هوا داشت سرد می‌شد، پتوهایشان را در آوردند. لیف خمیازه‌ای کشید. تکان قایق خواب‌آلودش کرده بود. با خودش مبارزه می‌کرد که بیدار بماند.

از میان تاریکی صدای باردا را شنید: «اول من کشیک می‌دهم، لیف. بخواب، اما آماده باش. از این می‌ترسم که امشب یکی از آن شب‌های طولانی باشد.»

جاسمین بدون آنکه به باردا و لیف و داین آشنایی بدهد، بار دیگر از آنها فاصله گرفت. حالا او زیر چتر آفتابیش، در گوشه دیگر قایق تنها نشسته بود. لیف برای بیستمین بار آهسته گفت: «باورم نمی‌شود که نشناختمش. از کجا این لباس‌ها را پیدا کرده؟»

باردا آهسته جواب داد: «از دوستان، استیون. شک ندارم. حتماً سعی کرده برای خلاصی از نیزار به قسمت‌های خشک برود و بالاخره مجبور شده به مسیر رودخانه براد برگردد. برای همین به جای آنکه جلوتر باشد، از ما عقب مانده.»

داین مشغول تماشای جاسمین بود که میوه‌های خشک را از توی کیفش در می‌آورد و می‌خورد. او با تحسین گفت: «خیلی باهوش است. حالا با این سر و وضع کی می‌تواند بگوید که او دختری وحشی است؟ اما پرنده‌اش کو؟»

لیف به ساحل رودخانه نگاه کرد و سایه سیاهی را دید که بی صدا میان نیزار پرواز می‌کرد. کری آنها را خوب زیر نظر داشت.



وقتی خورشید غروب کرد، سرانجام نیزارها جای خود را به شنزارهای مسطحی دادند که در آنها گله به گله بوته‌های کوتاه روییده بود. ماه بالا آمد. اما بیلافاصله ابری آن را پوشاند. صدای سوت همچنان شنیده می‌شد. ملکه رودخانه از سرعتش کاست و توقف کرد.

همین که چت لنگر متصل به زنجیر را پرت کرد، ناخدا گفت: «وقتی هوا روشن شد، دوباره راه می‌افتیم. راحت باشین و

در جستجوی دلتورا

نوشته‌ی امیلی رودا

کتاب ششم - هزارتوی هیورا

اسکن شده توسط

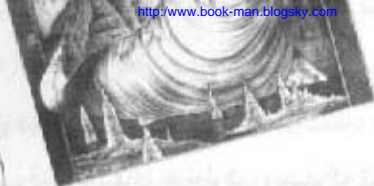
تام مارولو ریڈل

کاربر سایت دنیای بادوگری

WWW.WIZARDINGWORLD.IR

WWW.WIZARDING-WORLD.NET

WWW.IRANBASE.NET



۱۱

در شب

صدای جیغی لیف را از خواب بیدار کرد. بلافاصله دست به شمشیر از جا پرید. نمی‌دانست چه مدت گذشته بود. هوا تاریک بود و مشعل‌ها خاموش شده بود. آسمان هم سیاه بود.

آهسته صدا زد: «باردا! داین!»

دو صدا از کنارش جواب دادند. همراهانش نیز ایستاده و گوش به زنگ بودند.

صدای جیغ دوباره به گوششان خورد. لیف متوجه شد که این صدای کری است. کری به هشدار جیغ می‌کشید. جاسمین کجا بود؟ می‌خواست صدایش بزند، اما می‌دانست که نمی‌تواند. کسی نباید می‌فهمید آنها همدیگر را می‌شناسند.

همین که مسافران دیگر در جای خود جنبیدند، صداهای غرغر خواب‌آلودی از دور و برش به گوش رسید. زن لباس صورتی زیر لب گفت: «عزیزم، بخواب. فقط یک پرنده است.»

لحظه‌ای بعد، دوباره سکوت برقرار شد. فقط صدای شلپ‌شلپ آب و جیرجیر تخته‌ها شنیده می‌شد. اما مطمئناً - لیف گوش‌هایش را تیز کرد - صداها کاملاً همان صداهای قبلی نبودند. بلندتر بودند و صدای بامب‌بامب ضعیفی نیز به آنها افزوده شده بود.

قایق دیگری...

لیف وقتی ناگهان به نظرش رسید که تاریکی اطراف نرده‌های عرشه حرکت می‌کند و غلیظ‌تر می‌شود، فکری به آرامی در ذهنش جان گرفت. صدای نفس‌های سنگینی را شنید و صدای به هم خوردن فلز را. داشتند قایق را می‌کشیدند!

لیف فریاد زد: «مواظب باشید! از خودتان دفاع!»

صدای غرشی از خشم و هجوم پاهایی شنیده شد. کسی محکم به او خورد و وحشیانه پرتش کرد. لیف به کف عرشه اصابت کرد و پیشانی‌اش به گوشه چیزی خورد و جرینگی صدا کرد. باگیجی حدس زد که جعبه موسیقی است. به پیشانی‌اش دست کشید و قطرات خون را حس کرد.

باگیجی و تهوع، روی زانوانش خزید. لاکی استرایپ از وحشت جیغ می‌کشید. زن لباس صورتی فریاد می‌زد و گریه می‌کرد. سر و صداهای مبارزه، تاریکی را پر کرده بود. لیف توانست صداهای زد و خورد، ناله، فریادی هولناک و صدای افتادن چیزی سنگین در آب را بشنود. صدای برخورد فلز یا فلز را هم می‌شنید.

صدایی غریب: «احمق، فانوس‌ها رو روشن کن!»

بار دیگر فانوس‌ها یکی پس از دیگری روشن شدند. ناقص‌الخلقه همچنان که می‌خندید و چیزی می‌جوید، از فانوسی به فانوس دیگر می‌رفت و آنها را روشن می‌کرد. کم‌کم صحنه وحشتناکی نمایان شد.

دست‌کم، حدود بیست مهاجم بودند. مردان و حتی زنانی که چاقو، شمشیر و تبر به دست داشتند. لباس‌های عجیب و پاره‌ای پوشیده بودند، موهایشان ژولیده بود و چشمانشان برق می‌زد.

باردا که پشتش به نرده عرشه بود، با دو نفر از آنها می‌جنگید. داین هم کنارش بود و حملات سومی را دفع می‌کرد. لاکی گوشه‌ای قوز کرده بود. زن لباس صورتی با درماندگی ناله می‌کرد و به مرد لاغراندام چسبیده بود، مرد همچون عنکبوتی پا دراز، زن را از خود دور می‌کرد و دنبال سوراخی برای پنهان شدن می‌گشت. یکی از مردان سر میز، بی‌حرکت در جویی از خون افتاده بود. دیگری ناپدید شده بود. لیف با به یاد آوردن صدای شلپ آب فکر کرد که بی‌شک او در آب افتاده است.

از ناخدا اثری نبود. شکی نبود که هنوز توی کابینش بود و لیف کاملاً مطمئن بود که او به خاطر چند تا مسافر جانش را به خطر نمی‌اندازد. مسافران حرفش را پذیرفته، کرایه‌شان را پرداخته و شانسی را امتحان کرده بودند. او برای هیچ و پوچ عمری را در این رودخانه خطرناک نگذرانده بود.

لیف تلوتلوخوران از جا بلند شد و دستش را به طرف شمشیرش برد. باید به باردا کمک می‌کرد. اما انگار عرشه داشت

نالہ کرد. تقلا کرد تا بلند شود. پوتین سنگینی به دندہہایش خورد.

صدایی فریاد زد: «فین کارشو تموم کن، اون یکی رو ہم همین طور!»

فین. لیف با شنیدن این اسم به خود پیچید. یکی از اسمہای روی دیوار "جایی کہ آبہا بہ ہم می‌رسند" بود.

صدای ہم‌تری فریاد زد: «اون یکی با ارزش ترہ. جزو گروه مقاومتہ. با دووم دیدمش. نگہبونا برای زندہہاش پول خوبی می‌دن.»

- اینجارو بینین چی پیدا کردہام! یواشکی کمین می‌کشید! زنی عظیم‌الجثہ و خندان، با موہایی بلند و قرمز، در حالی کہ با دستہای پرقدرتش جاسمین را بہ زور می‌کشید، از پشت کابین بیرون آمد. پاہای جاسمین در هوا تاب می‌خورد. جاسمین لگد می‌زد و تقلا می‌کرد و دستہای آن زن را گاز می‌گرفت. اما زن اصلاً توجہی نمی‌کرد.

زن غرید: «لباسای شیک و پیک برای خانومای شیک و پیک! با این لباس، خوشگل می‌شم، مگہ نہ؟» شال بنفش را پاره کرد و موہای سیاہ و ژولیدہ جاسمین بیرون افتاد. بعد مشغول پاره کردن بندہای طلایی شد کہ شنل را دور گردن جاسمین نگہ می‌داشت. صدای جیغی شنیدہ شد و سایہای سیاہ بہ طرف سر آن زن فرود آمد و نوک تیزی بی مقدمہ و درست بالای گوش او ضربہ زد.

می‌چرخید. نمی‌توانست سرعت عمل داشته باشد. با وحشت دید کہ یکی از حریفان باردا، کہ فانوسی را مقابل صورت باردا تکان می‌داد، او را گیر انداختہ است. باردا عقب رفت تا خود را از شعلہ فانوس دور کند. نردہ عرشہ با صدایی شروع بہ شکستن کرد.

لیف کہ بہ جلو تلوتلو می‌خورد، فریاد زد: «نہ!» اما لحظہای بعد، تمام آن قسمت نردہ شکست و باردا، دزد دریایی و فانوس توی آب افتادند. صدای شلپ‌شلپ و قل‌قل وحشتناکی بہ گوش رسید و سپس سکوت حاکم شد.

لیف تلوتلوخوران بہ طرف شکاف رفت و فریاد زد: «باردا!» اما هیچ سری از زیر آب بیرون نیامد. فانوس خاموش شدہ و ہمہ جا تاریک بود.

لیف آماده شد تا توی آب بہرد. فقط می‌دانست کہ باید باردا را، کہ جایی زیر آن آبہای تیرہ بود، نجات دہد. اما با ناامیدی احساس کرد دستہایی او را چنگ زد و دوبارہ بہ طرف عرشہ کشید. مردی بالای سرش خندید و گفت: «نہ تا وقتی حسایی لخت نکرده ایم!» مرد دماغ درازی داشت کہ تقریباً تا چانہ‌اش می‌رسید و دندانہایش بہ تیزی چاقو بود. «کیرما بعداً می‌تون خدمتت برسن!»

ہمہ چیز مبہم و تیرہ و تار بود. ہنگامی کہ لیف را روی عرشہ هل می‌دادند و می‌غلتاندند، سرش از درد تیر می‌کشید. شنلش از پشت جر خوردہ بود. شمشیر و پولش را گرفتند و کمر بند گلدوزی شدہ را از کمرش باز کردند.

دست‌ها و شانه‌هایش به صورت حباب درآمد و پیچید. بعد تمام بدنش به طرف بالا پیچ خورد و همچون شعله سفید کم‌رنگی سوسوزد.

فریادی از سر وحشت، در عرشه پیچید: «آل!» و دزدان دریایی فوری پراکنده شدند و همچنان که داین و اموال دزدی را به دنبال خود می‌کشیدند، با تقلا خود را به توده‌ها رساندند. صدای کوبش پاهایی از قایقشان شنیده شد. ناقص‌الخلقه که از ترس جویده‌جویده چیزی می‌گفت و تف می‌انداخت، پشت سرشان توی قایق پرید. پاروها با سر و صدا به آب انداخته شد و راهزن‌ها با سرعت پارو زدند تا خود را از خطر دور سازند و به طرف پایین رودخانه فرار کنند.

اما آل اصلاً به آنها توجهی نکرد. چشمان سوزانش بر جاسمین دوخته شده بود. دهان بی‌دندانش حریصانه می‌خندید. به جلو هجوم آورد و انگشتان بلند و سفیدش گلوی جاسمین را چنگ زد.

زن جیفی کشید و سکندری خورد و آن دستش که جاسمین را گرفته بود، شل شد.

جاسمین شنش را در دست‌های زن جا گذاشت و به سرعت برق خود را آزاد کرد. لحظه‌ای بعد، خنجرش در دستش بود و با پوتین‌هایش به طرز مرگباری به عقب لگد می‌زد.

زن زوزه‌ای کشید، به عقب پرت شد و به مهاجم لیف خورد و او را نقش بر زمین کرد. جاسمین به زحمت لیف را بلند کرد و خنجر دومش را به دست او داد و گفت: «پشت سر من بمان! باردا کو؟»

لیف گفت: «مرده.» غم در چشمان جاسمین نشست. وقتی کروی روی دستش فرو آمد، چرخید و با دندان‌های به هم فشرده یا دزدان دریایی رو در رو شد.

لیف دید که آنها تردید کردند، و باید هم می‌کردند. بانوی خوش‌لباسی که فکر می‌کردند به آسانی می‌توانند غارتش کنند، مقابل چشمانشان به جنگجوی پرشوری تبدیل شده بود که خنجرش همچون شمشیرهای آنها برق می‌زد. حتی ناقص‌الخلقه هم از تعجب نفسش بند آمده بود. و زن لباس صورتی-دهانش باز مانده بود. چشمانش می‌سوخت و حیرت‌زده به جاسمین زل زده بود. و همچنان که خیره به او می‌نگریست، چهره‌اش کم‌کم تغییر کرد. گویی چشمان سوزانش چهره‌اش را ذوب می‌کرد. گوشت صورتش رنگ می‌باخت. موهای فرفری صورتی‌رنگش چروک می‌خورد و عقب می‌رفت، آن قدر عقب رفت تا به جمجمه ورم‌کرده‌اش رسید و نشانه‌ای را که بالای ابرویش بود، آشکار کرد.

سایه‌ها

سرمای آل زودتر اثر کرد - سرمایی نفسگیر که عضلات را منجمد می‌کرد، چشم‌ها را می‌سوزاند و لب‌ها را به یخ تبدیل می‌کرد. جاسمین که سعی داشت بدن خود را سپر لیف کند، خنجرش را به طرف آن انگشتان سفید تکان داد که او را گرفته بودند. کری که از سرما نیمه‌جان شده بود، به طرف سر آل هجوم آورد.

اما هیچ چیز، هیچ چیز نمی‌توانست مانع آل شود. انگشتان یک دستش به جلو پیچ و تاب خورد، دور گردن جاسمین پیچید و او را از زمین بلند کرد. و دست دیگرش، کم و بیش بایی احتیاطی، دست لیف را که خنجر داشت گرفت. دستش همچون آهن منجمد بود. خنجر با سر و صدا روی عرشه افتاد.

ماه از پشت ابرها بیرون خزید. نور سرد و سفیدش عرشه را روشن کرد و بر چهره لیف افتاد. لیف کم و بیش با حیرت اندیشید:

«داریم می میریم.» به نظرش می رسید که زمان به کندی می گذرد. آن وقت، آل به شدت از جا پرید. لیف در رؤیایی از وحشت سر بالا کرد و بدن عظیم و لرزان او را دید و نیز چیزی تیز و براق را که از قسمت راست سینه آل به بیرون سر می خورد و دراز و درازتر می شد...

دستی که او را گرفته بود، شل شد. لیف دید که جاسمین افتاد. آل کم کم تعادلش را از دست می داد و به جلو متمایل می شد. صدایی غریب: «احمقا، از سر راه برین کنار!»

لیف به طرفی غلتید. آل با سر و صدا روی عرشه افتاد. تیرک چوبی که میله نوک تیز و بلندی داشت و قلب آل را سوراخ کرده بود، از پشتش بیرون زده بود. گوشت های بدنش بیرون زد و در دیدرس قرار گرفت. موهای فرفری صورتی رنگ و یکی از چشمان آبی اش به طرز وحشتناکی به صورت کف سفیدی در آمد.

ناخدا که وحشیانه می خندید، میله نوک تیز را به زور بیرون کشید، بدن متلاشی شده آل را با لگدی به میان رودخانه پرت کرد و غریب: «آل ها! از شون بیزارم!»

لیف چهار دست و پا به طرف جاسمین رفت. فیلی برای جاسمین جیرجیر می کرد و سعی داشت او را وادار کند چشمانش را باز کند. جاسمین داشت نفس می کشید، اما گردنش چنان سرخ شده بود که انگار سوخته بود.

کوله داین هنوز روی عرشه بود. لیف آن را باز کرد و شیشه غسل را بیرون آورد. مقداری از آن ماده طلایی را روی لب های جاسمین

مالید و آهسته گفت: «جاسمین، لب هایت را لیس بزن. غسل کمکت می کند، همان طور که به باردا کمک کرد.»

همین که این نام را به زبان آورد، گلویش از درد فشرده شد. ناخدا همچنان که سرش را به چپ و راست تکان می داد، به دور و بر نگاه کرد. عرشه پر از اجساد دزدان دریایی بود. او گفت: «انگار یابات قبل از اینکه بیفته توی آب خدمت چند تا از این آشغالا رسیده. اونا برادرت رو هم بردند، آره؟ البته اگه اون برادرت باشه که من شک دارم.»

لیف آب دهانش را فرو داد و توانست بگوید: «آنها داین را بردند. باید دنبالشان بروم و او را برگردانم.»

و کمر بند. کمر بند! کلمات در ذهنش فریاد می زدند و دوباره وحشت آنچه رخ داده بود، بر او هجوم آورد.

ناخدا جلوتر آمد و با کنجکاوای به جاسمین خیره شد. فیلی موهای بدنش را سیخ کرد، فیسی کرد و دندان هایش را نشان داد. ناخدا به عقب پرید و روی توده ای الوار افتاد. صدای جیغی به گوش رسید. لاکی استرایپ از مخفیگاهش بیرون خزید و ناله کرد: «دیگه نمی تونم این رودخونه رو تحمل کنم. دیگه نمی تونم! می خوام بازنشسته بشم. به جهنم که از گشنگی می میرم!»

ناخدا با عصبانیت گفت: «تو همیشه همینو می گی، احمق ترسو! پس نرده قایقم چی می شه؟ و اون ناقص الخلقه؟ کی خسارت اینا رو می ده؟»

لیف فریاد زد: «این چیزها چه اهمیتی دارد؟ چطور می توانی از پول حرف بزنی، وقتی عرشه پر از خون است؟»

اشک‌های حاکی از خشم در چشمانش جوشید.

ناخدا با پوزخند رو به او کرد و غرید: «اگه نظرت اینه، پس زودتر گورت رو گم کن، پسر! تو و اون دوست‌گربه وحشی‌ات، با اون پرنده احمقش! نمی‌خوام دیگه چشمم به‌تون بیفته. فکر می‌کنی نمی‌دونم چرا اون آل حمله کرد؟ برای اینکه اون دختره رو شناخت، مگه نه؟ دستور داشت اون رو بگیره و تا اون جایی که می‌دونم، تو رو هم همین‌طور.»

غرغرکنان برگشت و به لاکی استرایپ پرخاش کرد: «با قایق ببرشون به ساحل. از جلو چشمام دورشون کن! برای تعمیر برمی‌گردیم به رودخونه براد.»



قبل از آنکه لاکی، افسرده و غمگین، جاسمین و لیف را پیاده کند و به "ملکه رودخانه" برگردد، قایق بزرگ آماده حرکت بود و از دودکش آن دود بیرون می‌زد. چند لحظه بعد، زنجیر لنگر تلق تلق کرد و چرخ پره‌دارش به حرکت افتاد. قایق دور زد و پت‌پت‌کنان از قسمت بالای رودخانه دور شد و همسفران را فقط با کوله داین و یک پتو آنجا رها کرد.

جاسمین به هوش آمده بود، اما به سختی می‌توانست حرف بزند. قاشق دیگری عسل به دهان گذاشت، با درد آن را فرو داد و با خس خس گفت: «حالا باید چه کار کنیم؟»

لیف با اعتمادبه‌نفسی که بیشتر ظاهری بود، گفت: «باید دنبال دزدان دریایی برویم و کمربند را پس بگیریم.»

جاسمین به تأیید سر تکان داد و سرش را پایین انداخت: «آنها داین را بردند، و همین‌طور کمربند را. باید به داین کمک کنیم. اگر باردا هم بود، از ما می‌خواست که همین کار را بکنیم.»

بدنش از سرما می‌لرزید. لیف پتو را برداشت و دور او پیچید. بعد کنارش نشست تا گرم شود و گفت: «کاش می‌دانستیم دزدان دریایی تصمیم دارند کجا بروند! آب چشمه رؤیایها می‌توانست به ما کمک کند که بفهمیم. اما هرچی مانده بود، توی کوله‌ها بود.» به آسمان نگاه کرد. ستاره‌ها داشتند محو می‌شدند. حتماً قایق دزدان دریایی تا حالا خیلی دور شده بود.

جاسمین گفت: «باید برویم. دارند از اینجا دور می‌شوند.» سعی کرد بلند شود، اما بلافاصله از پشت افتاد. لیف دوباره پتو را دور او پیچید. سرش از درد می‌کوبید.

گفت: «اگر باردا اینجا بود، می‌گفت که باید استراحت کنیم. اگر بود، می‌گفت که چه فایده دارد به دشمنانمان برسیم، اما آن‌قدر ضعیف باشیم که نتوانیم مبارزه کنیم؟ و حق با او بود. تقریباً همیشه حق با او بود.»

صدایی آشنا غرولند کرد: «خوشحالم که این را می‌شنوم.» و باردا از میان سایه‌ها بیرون آمد؛ خیس، لرزان، اما زنده! لیف چنان شوکه شده بود که لحظه‌ای زبانش بند آمد. اما خوشحالی و آسودگی خیال در چهره‌اش نمایان بود. زیرا وقتی باردا با ناله‌ای از

لیف تلوتلوخوران بلند شد و رفت تا کمک کند چوب جمع کنند. ناامیدی وحشتناکی که او را دربرگرفته بود، با آمدن باردا از بین رفته بود. اما هنگامی که روی شنزار بایر، که حالا با طلوع سپیده دم کم کم روشن می شد، این طرف و آن طرف می رفت، همچنان از ته قلب اندوهگین بود.

خیلی هم خوب بود که شجاعانه دم از تعقیب دزدان دریایی می زدند. اما قبل از آنکه همسفران به ساحل برسند، دزدان دریایی قطعاً قایق درب و داغانشان را در گوشه ای از خلیج به خوبی پنهان می کردند. آن وقت آنها چطوری می توانستند آن را پیدا کنند؟

لیف با دیدن چند تکه الوار کهنه که موج آنها را به ساحل آورده بود، به آن سو رفت. بعد متوجه شد که در آن سوی بیشه زار، چیز دیگری هم در قسمت کم عمق افتاده. شبیه توده ای زباله و پارچه کهنه بود. اما این طور نبود. جسد مردی بود.

فریاد زد: «باردا!»

باردا به سرعت آمد و با هم جسد را روی شن ها کشیدند. باردا گفت: «این همان دزد دریایی بود که با من توی آب پرت شد. انگار او به خوش شانسی من نبوده.»

لیف به چهره لاغر و تکیده مرد خیره شد. حالا که مرده بود، چهره اش بیشتر ترحم انگیز بود تا وحشی. باردا را نگاه کرد که کنار جسد خم شده بود و برای یافتن شمشیر یا هر چیز با ارزش دیگری مشغول بازرسی جیب های مرد بود. زمانی بود که هیچ کدامشان

سر خستگی نشست، با دست به شان او زد و پرسید: «فکر کردی من دیگر مردم، آره؟ راستش، اقرار می کنم که باید مرده باشم. اما موفق شدم با آن آدم بی رحمی که با من توی آب افتاد، بجنگم. و گرم ها، البته اگر گرمی وجود داشته باشد، حتماً سرشان با شکار دیگری گرم بود.»

جاسمین با خس خس گفت: «آن مرد، بازیکن سر میز. وقتی حرف زد، دستش را به طرف گلویش برد، اما معلوم بود که دردش قبلاً آرام گرفته بود، آن هم به لطف غسل ملکه زنبورها، و حالا که باردا برگشته بود، روحیه اش هم بهتر شده بود.

باردا به تأیید سر تکان داد و با لحن جدی گفت: «شاید هم این طور باشد. از اینکه چطوری به ساحل رسیدم، چیز زیادی یادم نمی آید. من فقط چند دقیقه پیش به هوش آمدم. اول صدای قایقی را شنیدم، بعد صدای شما دو تا را.»

باردا، آنها کمر بند را بردند.

برای لیف دردآور بود که بگوید شمشیرش و همه چیزهایشان و همین طور داین را هم بردند.

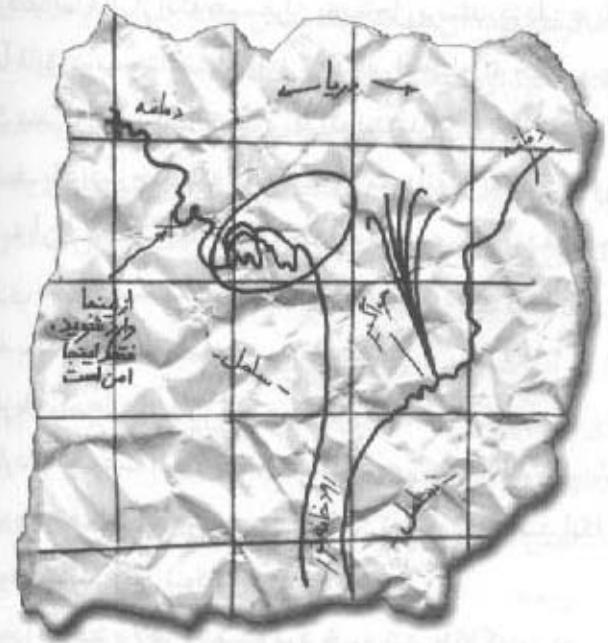
باردا نفس عمیقی کشید و سرانجام گفت: «پس، پس باید دست به کار بشویم.»

بلند شد: «اما اول باید خودمان را خشک و گرم کنیم. آتش روشن می کنیم. یک آتش درست و حسابی. و اگر دشمنان دیگری آن را ببینند و به ما حمله کنند، از شان استقبال می کنیم. یک گروه دزد دریایی و یک آل با همدیگر هم نمی توانند ما را از پا در آورند.

قلب لیف به طرز دردناکی تاپ تاپ می کرد.

باردا دندان هایش را به هم فشرد و گفت: «اگر با خبر شده باشند که در آنجا گوهر بزرگی پنهان شده، برایشان مهم نیست. و حتماً یک جوری جریان را فهمیده‌اند و خیال دارند به جست‌وجوی آن بروند. حالا کمربند دلتورا را هم دارند تا کمکشان کند.»

خوابش را هم نمی‌دیدند از یک مرده دزدی کنند. اما از آن زمان خیلی گذشته بود. باردا اظهار تعجب کرد و عقب نشست. چیزی در دستش بود. یک بسته کوچک که در پارچه‌ای ضدآب پیچیده شده بود. با احتیاط آن را باز کرد. کاغذ توی بسته خیس، اما هنوز یکپارچه بود. آن را روی شن‌ها گذاشت و لیف روی آن خم شد. حتی در نور ضعیف سپیده‌دم به خوبی می‌توانست ببیند که آن چیست.



باردا گفت: «این نقشه مسیر هزارتوی هیولا است.»
- دزدان دریایی خیال دارند به هزارتوی هیولا بروند؟ اما چرا؟
آنجا مکان وحشتناکی است.



۱۳

فاجعه

دو روز بعد، همسفران بر ساحل ایستادند و دریای آبی و پهناور کف آلود را تماشا کردند. باد به لباس‌هایشان هجوم می‌آورد و بر موهایشان تازیانه می‌زد. در طول سفرشان، که توأم با سرما و گرسنگی بود، چندین دهکده دیوارکشی شده را آن سوی رودخانه دیده، و حتی از پلی عبور کرده بودند. اما از دزدان دریایی اثری نبود و حتی حالا هم هیچ کجا قایقشان دیده نمی‌شد.

از نظر جاسمین، که هرگز دریا را ندیده بود، منظره‌ای تازه و شگفت‌انگیز بود. برای لیف، دریا ابتدا همچون نفسی از بوی خانه بود. البته نه منظره آن. زیرا که ارباب سایه‌ها رفتن اهالی دِل به ساحل را ممنوع کرده بود. اما صدا و بو و مزه نمک بر لب‌هایش به طرز دردناکی آشنا بود.

با این حال، تنها پس از چند لحظه این احساس از میان رفت و جای خود را به نوعی نفرت و انزجار داد.

توضیح داده بود. آب با فشار از توی شکافی در زیر صخره راه باز می‌کند و بعد از توی حفره‌ای، دور از جایی که وارد شده، بیرون می‌پاشد.»

جاسمین با عجله گفت: «نترسیدم. فقط یک لحظه تعجب کردم، اما خوشحالم که مجبور نیستیم به آن قسمت برویم.»

لیف که همراه همسفرانش به زحمت روی شن‌های مرطوب راه می‌رفت، اندیشید: «این قسمت زیاد هم چیز خوشایندی برای ما ندارد.» باد در گوش‌هایش می‌پیچید. ساحل جلو برهوت بود و دماغه ته‌دیدآمیز.

او، باردا و جاسمین مدت‌های طولانی بود که احتیاط می‌کردند. آنها جدایی را تحمل کرده بودند، دزدانه این طرف و آن طرف رفته و خود را پنهان کرده بودند. اما در آنجا که مطمئناً خادمان ارباب سایه‌ها مراقب و منتظرشان بودند، جز اینکه خود را نشان بدهند، چاره دیگری نداشتند.

جایی برای پنهان شدن نبود. و دیگر کمربند دلتور را هم نداشتند تا به محض نزدیک شدن خطر هشدار بدهد.

لیف به باردا نگاه کرد و همان وحشت و دلهره‌ای را که خودش در این دو روز گذشته حس کرده بود، در چهره او دید. آن مرد بزرگ با سری فرو افتاده راه می‌رفت، گویی فراموش کرده بود که هر لحظه ممکن بود خطری از آسمان یا از زیر شن‌ها بر آنها هجوم آورد. با بردباری، پشت سر جاسمین حرکت می‌کرد. جاسمین جلوتر بود و با نگاه تیزش اطراف را زیر نظر داشت.

کشف غیرمنتظره نقشه دزدان دریایی که به لیف و جاسمین

اینجا ساحل دل نبود. این ساحل برهوت و ساکت بود و بجز صدای باد و امواج کوبنده، صدای دیگری در آن به گوش نمی‌رسید. هیچ اثری از جنبه‌های نبود. هیچ ماهی‌ای در آب‌های پرتلاطم دریا بالا و پایین نمی‌پرید، یا خرچنگی روی شن‌ها نمی‌دوید. تنها پرنده آنجا کروی بود.

لیف متوجه شد خود را از امواج کف‌آلودی که روی پاهایش می‌خزید، عقب می‌کشد. تمام آشغال‌های رودخانه تور به این دریا می‌ریخت. سطح تمیز و براق آب دروغی بیش نبود. زیرا تمام زباله‌ها و کثافت‌هایی که رودخانه مجبور بود تا مسیری طولانی با خود حمل کند، زیر سطح آن شناور بود. گرم‌های مرگبار هم در اعماق آن می‌لولیدند، از اجساد مردگان تغذیه می‌کردند و روی بقایای قایق‌های شکسته می‌خزیدند. و در انتهای آن ساحل طویل شنی، در طرف چپ لیف، زیر دماغه‌ای که همچون چهره‌ای فرسوده به نظر می‌رسید، مکانی قرار داشت که هزار توی هیولا نامیده می‌شد.

بلافاصله لیف سر برگرداند تا به آن سوی دهانه رودخانه، به سمت راست نگاه کند. آن سوی آب موج، شن‌های بیشتری که از پای صخره نرم و مسطحی بیرون زده بود، به سمت دماغه تیره دیگری امتداد می‌یافت. همچنان که نگاه می‌کرد، از میان صخره، فواره بلندی به شدت در هوا فوران زد. گویی حیوان غول‌پیکری آنجا پنهان شده بود که با دهان عظیمش به آسمان آب می‌پاشید. جاسمین از وحشت غریب.

لیف گفت: «نترس، هواگیر است. مادرم قبلاً در موردش برایم

و با چهره‌ای اخمو دوباره به جلو نگاه کرد. تقریباً به صخره‌ها نزدیک شده بودند. جاسمین کری را صدا زد و همچنان که در مقابل سرما قوز کرده بود، منتظر ماند تا باردا به او برسد.

صخره‌ای شکافته از باد، بالای سرشان اخم کرده بود. صخره با شیب تندی به قله‌های سنگی و سخت می‌رسید و از آنجا به درون چاله‌ها و شکاف‌های تیره سرازیر می‌شد. امواج به صخره‌ها می‌کوبید و بر سر و روی همسفران که با احتیاط از آنجا عبور می‌کردند، آب می‌پاشید. هنوز هیچ اثری از دزدان دریایی یا دشمنان دیگر نبود.

لیف با نگرانی فکر کرد: «چه قدر عجیب! چرا...؟»

سپس چشمش به غاری افتاد. مقابل جایی که ایستاده بود، در دل صخره شکافی بود - ورودی تیره و مرموز غار، که دور از دسترس امواج قرار داشت، از دو طرف با صخره‌های ناهمواری از دیدرس پنهان شده بود.

لیف به باردا و جاسمین اشاره کرد و آنها در سکوت به طرف ورودی غار پیش رفتند. جریان هوای سرد و نمناکی به صورتشان خورد، مثل نسیم دریا بود - نسیمی مخلوط با نمک و گندیدگی.

فیلی از مخفیگاهش، در زیر ژاکت جاسمین ناله کرد. جاسمین دستش را بلند کرد تا او را آرام کند و به درون تاریکی رفت.

لیف و باردا به سرعت دنبالش رفتند. لیف پلک زد و لحظه‌ای منتظر ماند تا چشمش به تاریکی عادت کند. اما حتی قبل از آنکه وارد شوند، می‌دانست که در غار موجود زنده‌ای نیست. جایی که موجود زنده‌ای در آن نفس می‌کشد، امکان ندارد آن قدر ساکت

نیروی تازه‌ای داده بود، ظاهراً باردا را متفکر و کم‌حرف کرده بود - او فقط اصرار کرده بود که عجله نکنند. از وقتی که به سمت پایین رودخانه راه افتاده بودند، چیزی نگفته بود. هنگامی که همسفرانش از امیدها و ترس‌هایشان حرف زده بودند، او فقط گوش داده بود.

معلوم بود که فکرش مشغول بود و نمی‌خواست افکارش را با کسی در میان بگذارد. وقتی لیف کار خطرناکی کرد، باردا شکایتی نکرد. و وقتی جاسمین ایستاد تا چیزهایی را که آب با خودش به کناره رودخانه آورده بود بردارد، او چیزی نگفت. در واقع، چنان صبور و آرام بود که لیف معذب شده بود و دلش می‌خواست دوباره غرغره‌های تند و همیشگی او را بشنود.

جاسمین به پشت سر نگاه کرد و لیف متوجه شد که او با دیدن سر فروافتاده باردا اخم کرد و آهسته گفت: «نکند مریض است؟ یا روحیه‌اش را از دست داده؟»

لیف به مخالفت سر تکان داد و گفت: «قبلاً هم چیزهای نامیدکننده پیش آمده بود. اما او همیشه مثل کوه مقابلشان می‌ایستاد. این دفعه وضع فرق می‌کند. شاید - شاید احساس می‌کند ممکن است فاجعه بزرگی برایشان پیش بیاید.»

این بار نوبت او بود که از گوشه چشم به همسفرش نظری بیندازد. و همان موقع که می‌توسید جاسمین به چنین چیزی فکر کند، جاسمین سر تکان داد و به اعتراض گفت: «باردا قدرت جادویی ندارد نمی‌تواند آینده را ببیند! و حتی اگر هم می‌توانست، چه فاجعه‌ای بدتر از این وضعی که سرمان آمده؟»

با این حال، پوستش سوزن سوزن می شد، گویی خطری تهدیدشان می کرد. ناگهان شنید که جاسمین نفس تندی کشید و بعد باردا ناله کوتاهی کرد. خنجرش را از کمر بیرون کشید...

و سپس آنچه را همراهانش دیده بودند، مقابل خود دید. حفره‌ای در دل زمین دهان گشوده بود. حفره‌ای که به تاریکی مخوفی منتهی می شد. با شن‌هایی که دور و بر آن کپه شده بود، می شد فهمید که حفره به تازگی حفر شده است. در گوشه و کنار، رد پوتین‌هایی دیده می شد.

تکه کاغذی لای شن‌ها افتاده بود. لیف آن را برداشت و دید که نسخه دیگری از نقشه دزدان دریایی است.



لیف با صدایی لرزان و بلند پیغام را خواند.

جاسمین فریاد زد: «دووم مقصد ما را حدس زده و به ما خیانت کرده!»

لیف با زحمت دهان گشود: «شاید هنوز دیر نشده باشد. شاید دزدان دریایی گوهر را پیدا نکرده باشند. شاید در هزار توی هیولا کشته شده باشند.»

باردا گفت: «می ترسم بیخودی امیدوار باشیم.» او چیز دیگری هم از روی شن‌ها برداشته بود. جعبه‌ای کوچک که از صدف ساخته شده بود. لولا‌های آن طوری شکسته شده بود که انگار دست‌هایی خشن و طماع آنها را از هم جدا کرده بود.

باردا گفت: «گوهر دست آنهاست. هم گوهر دستشان است و هم کمر بند دلتورا. دیر رسیدیم. همه چیز از دست رفت.»

لیف کاغذ را مجاله کرد و گفت: «نه! باید تعقیبشان کنیم! باید پیدایشان کنیم!»

باردا گفت: «خودت را گول نزن. دزدان دریایی با یک چنین گنجی که به دست آورده‌اند، دیگر احتیاجی ندارند به رودخانه برگردند. تا حالا حتماً از اینجا دور شده و به طرف دریا رفته و حسایی از دووم فاصله گرفته‌اند و دنبال غریبه‌هایی می‌گردند تا با آنها معامله کنند. دیگر دستمان به آنها نمی‌رسد.»

با ملایمت، دستش را روی شانه لیف گذاشت و گفت: «ضربه تلخی بود، باید حقیقت را قبول کنیم. جست‌وجوی ما به پایان رسیده. باید به شهر دل برگردیم.» لگدی به شن‌های درهم ریخته زد و ادامه داد: «خوب به این موضوع فکر کن، لیف. حالا دیگر پدر و



۱۴

ملاقات

لیف سراسیمه چرخید تا به پیکری که حالا روی زمین افتاده بود، نگاه کند. دنش زیر و رو شد. چون دید که چهره آن پیکر داشت محو و بدنش جمع می‌شد و به صورت توده‌ای مچاله در می‌آمد. دست‌های خمیده و بلند مردی که همراه آن زن مو صورتی در قایق بود، سفید شد و بلافاصله به دنبال آن سر یک پرنده سفید آبی و تعداد زیادی چشم و دهان دیگر به جای آن ظاهر شد که لیف آنها را نمی‌شناخت.

آهسته گفت: «آ!»

صدای باردا از پشت سرش غرید: «همین طور است! چطور گول خوردید؟»

لیف با شنیدن غرولند تند و آشنای باردا، با فریادی از شادی خنجرش را انداخت و بازوانش را دور شانه‌های او حلقه کرد. باردا که معذب شده بود، گفت: «آرام باش!» اما خود را کنار

مادرت می‌توانند آزاد شوند. می‌توانی به قصر بروی و خودت را نشان بدهی و همان‌طور که پدرت گفته، به آنها بگویی که فرار کرده بودی.»

جست‌وجو به پایان رسیده - حقیقت را قبول کن. لیف آهسته سر تکان داد و با اندوه به داین اندیشید که حالا دیگر نمی‌شد به او کمکی کرد.

جاسمین ساکت بود. لیف به او خیره شد. جاسمین در آن سوی غار کاملاً بی‌حرکت ایستاده بود. کبری همچون مجسمه‌ای روی دستش نشسته بود. چهره جاسمین در تاریکی بود. اما چیزی در دستش می‌درخشید. لیف یخ کرد.

جاسمین خنجرش را کشیده بود. اما چرا؟ و چرا آن قدر ساکت بود؟ گویی می‌ترسید تکان بخورد. می‌ترسید وحشت کند... لیف برگشت. کسی که آهسته پشت او آمده بود، بلافاصله و به سرعت حمله کرد. شمشیر بزرگی در میان سینه باردا فرو رفت و او فریادی از درد کشید و دست‌هایش فرو افتاد.

لیف صدای فریاد خود را شنید که درون غار پیچید. گوش‌هایش زنگ می‌زد و قلبش فشرده می‌شد. خنجر به دست چرخید و آماده حمله به مهاجم شد.

و سپس دهانش از حیرت باز ماند. زیرا کسی که نفس‌زنان و خسته شمشیر خون‌آلودش را از میان بدن باردا بیرون می‌کشید، باردای دیگری بود.

جاسمین هم به طرف باردا پرید و با خوشحالی گفت: «وقتی در ورودی غار دیدمت، باورم نشد. چطوری این اتفاق افتاد؟»

باردا شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «آل فکر کرد که من مرده‌ام. من به این آسانی‌ها کشته نمی‌شوم. تا ساحل شنا کردم و مدتی طول کشید تا حالم جا بیاید و بتوانم ردتان را دنبال کنم.»

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: «بعضی از ردها من را گیج کرد. اما وقتی اینجا رسیدم، موضوع را فهمیدم.» با چهره‌ای پر از نفرت به بقایای آن آل نگاه کرد که حالا دیگر حوضچه‌ای کف‌آلود بر کف غار شده بود.

لیف گفت: «باید می‌فهمیدم. تو - یعنی آن - از این حرف می‌زد که چطور از دست دزدان دریایی و یک آل نجات پیدا کردیم! اما تو قبل از آنکه زن مو صورتی به آل تبدیل بشود، توی آب افتاده بودی. تو چطوری جریان را فهمیدی؟»

جاسمین گفت: «و تعجبی ندارد که تمام مدت ساکت و آرام بود. او می‌توانست ظاهر و صدای تو را تقلید کند و از حرف‌هایی که می‌زدیم، اطلاعاتی به دست بیاورد. اما نمی‌دانست چطوری رفتار کند. فرصت کافی نداشت تا بفهمد تو واقعاً رفتارت چطوری است.»
باردا یکی از ابروهایش را بالا برد و جاسمین متوجه شد - البته خیلی دیر - که حرف‌هایش زیاد خوشایند نبوده است. خود را به برداشتن خنجر دوش از روی زمین مشغول کرد و آن را توی پوتینش جای داد.

باردا با لحن خشکی گفت: «جاسمین، ممکن است که من ذاتاً آدم آرام و ملایمی نباشم. اما از طرف دیگر، آدمی نیستم که با یک مشکل کوچک از جست‌وجویمان دست بردارم.»

لیف گفت: «یک مشکل کوچک! ششمین گوهر و کمر بند دلتورا به دست دزدان دریایی افتاده! و آنها از اینجا خیلی دور شده‌اند!»
باردا پرسید: «از کجا می‌دانی که از اینجا خیلی دور شده‌اند. چون یک آل به تو این‌طور گفته؟ شاید همین حالا دزدان دریایی در خلیجی درست اطراف دماغه مستقر شده باشند.»

به طرف حفره توی شن‌ها اشاره کرد: «اگر آنها گوهر را پیدا کرده‌اند، چه بهتر! من ترجیح می‌دهم که گوهر را از دست آنها بگیرم تا آنکه با هیولا روبه‌رو بشوم.»

تصویر دردناکی که سنگ اوپال به لیف نشان داده بود، در ذهنش زنده شد. ناگهان احساس کرد که دلش هوای تازه می‌خواهد. برگشت، بدون هیچ فکری از غار بیرون پرید و...

مستقیم توی بازوان مردی افتاد که به پهنای صورت می‌خندید و دماغ خمیده‌اش تا چانه‌اش می‌رسید و دندان‌های زرد نوک تیزی داشت و چشمان شرورش از پیروزی می‌درخشید.



آنها فقط دو دزد دریایی بودند، اما چون شمشیرشان را زیر گلوی لیف گذاشته بودند، باردا و جاسمین چاره‌ای جز تسلیم نداشتند. هر سه را محکم به هم بستند و کشان‌کشان از روی صخره‌ها به طرف قایقی بردند. کری با درماندگی بالای سرشان

پرواز می‌کرد.

مردی که دندان‌های تیزی داشت، گفت: «نگفتم توی غار یه چیزی دیدم، ناک؟ ارزشش رو داشت به خشکی بیاییم.»

همراهش، همان زن مو فرفری و درشتی که جاسمین را در قایق "ملکه رودخانه" دستگیر کرده بود، به موافقت گفت: «آره، حالا حسابی باهاشون تفریح می‌کنیم.»

زن موهای جاسمین را چنگ زد و سر او را با کینه به طرف عقب پیچاند تا جاسمین بتواند چهره او را ببیند، و پرخاش کرد: «حالا یاد می‌گیری که به از خودت بهتر لگد نزنی، خانم خوشگله! ما برای آدمایی که بی اجازه به ساحل مون میان مجازات مخصوصی داریم می‌خوایم که یه حیوون کوچولو رو ببینین، مگه نه فین؟»

آن مرد پوزخند زنان به موافقت سر تکان داد. همین که در قایق سر جایش نشست، دکمه‌های کتش را باز کرد. کمر بند گلدوزی شده دور کمرش بود. مرد وقتی دید که لیف به آن کمر بند نگاه می‌کند، شرورانه خندید و گفت: «دنت برات تنگ شده؟ تعجبی هم نداره. چون سنگین تر از اونی یه که به نظر میاد. راست راستی مرغوبه! اما جایی که داری می‌ری، دیگه اینو لازم نداری.»

و همچنان که می‌خندید، خم شد و پاروها را به دست گرفت.



وقتی قایق در آن سوی امواج به آب‌های آرام‌تر رسید، دور زد و به طرف مسیری برگشت که همسفران از آنجا آمده بودند. قایق به محلی رسید که رودخانه تور به دریا می‌رسید و ادامه می‌یافت.

کری، بالای سرشان، خلاف جهت باد پرواز می‌کرد. فین و ناک هم خلاف جهت جریان آب، با تقلا پارو می‌زدند.

سرانجام آنها به طرف هواگیر به حرکت ادامه دادند، با احتیاط تخته سنگ را دور زدند و قایق دزدان دریایی را دیدند که در قسمت کم عمق آب تکان می‌خورد و در غار بزرگی، در دل دماغه پناه گرفته بود.

جاسمین رو به آسمان فریاد زد: «دنبالمان نیا، کری! همین جا صبر کن!»

ناک با پوزخند گفت: «اگه اینجا بمونه، باید تا ابد صبر کنه.» همین که قایق پارویی توی غار رفت، لیف دید که بقیه دار و دسته دزدان دریایی روی برآمدگی سنگی بزرگی، بالای آب مشغول خوردن و نوشیدن هستند. ناقص الخلقه در رفت و آمد بود و ظرف‌ها را می‌آورد و دستورات سایرین را اجرا می‌کرد. لیف فکر کرد: «این دفعه رفتارش فرق دارد. انگار ناراحت است و به ستوه آمده، اما موضوع فقط این نیست.» لیف لحظه‌ای در این مورد اندیشید و سپس متوجه چیز دیگری شد.

داین، دست و پا بسته، در گوشه غار دراز کشیده بود. زندانی دیگری هم آنجا بود - مردی که کت آبی تنگی به تن داشت. از ناک و فین با شادی استقبال شد. لیف و باردا و جاسمین را هل دادند، مدتی به آنها خندیدند و مسخره‌شان کردند، و بعد پیش داین و آن زندانی دیگر انداختند. ناک شق ورق و با افاده پیش دار و دسته‌اش برگشت و فریاد زد:

«صدای جیغ و دادشون برای گوش‌های من مثل صدای موسیقی خواهد بود. اما با شکم سیر، بیشتر کیف می‌کنم.»
 به محض اینکه ناک رفت، لیف دید که فیلی از زیر زاکت جاسمین بیرون خزید و به طرف پوتین او رفت. آن موجود کوچک با تمام قدرت سعی می‌کرد خنجر مخفی جاسمین را بیرون بکشد. اما این کار خارج از قدرتش بود.

از چشمان خسته داین، بدبختی می‌بارید. او گفت: «می‌دانستم که اگر زنده باشید، دنبالم می‌آیید. اولش دعا کردم که بیایید؛ بعد دعا کردم که نیایید. حالا چیزی که ازش می‌ترسیدم پیش آمد. آنها دستگیرتان کردند.»

لیف پرسید: «قرار است چه بلایی سر ما بیاورند؟»
 داین لب‌هایش را لبسید و جواب داد: «نمی‌دانم. آنها از موجودی به نام گلاس^۱ حرف می‌زدند.»
 مردکت آبی از ترس ناله کرد.

داین به او خیره شد و گفت: «اسمش میلن است. می‌گویند که او خائن است. ناک به او گفت احمق است که من را با خودشان به اینجا آورده، و او هم سعی کرد ناک را بکشد.»

لیف فکر کرد: «میلن، ناک، فین، خوب، من دلم می‌خواست با صاحب این نام‌ها ملاقات کنم و حالا همین‌طور شده. اگر قرار است بمیریم، لاف‌های یکی از آنها را همراه خودمان می‌بریم.»

1. Glus

ناقص‌الخلقه با دلخوری دور و بر آنها می‌پلکید. حالا صورتش را توی سینه لیف فرو برده بود و ناله می‌کرد. لیف سعی می‌کرد او را عقب براند. چون بوی گند شدیدی می‌داد. این بو لیف را به یاد چیزی می‌انداخت، اما نمی‌دانست چی.

جاسمین آهسته گفت: «داین، آنها هنوز هم خیال دارند تو را تحویل نگهبانان خاکستری بدهند؟»

داین به تأیید سر تکان داد: «آره، هر چند که سر این موضوع بحث تندی پیش آمد. میلن و بقیه از این نقشه استقبال کردند. اما ناک و فین می‌ترسند.»

لیف به ناک و فین که دور آتش نشسته بودند و می‌خندیدند، نگاه کرد و گفت: «می‌ترسند؟ ظاهراً که آنها از هیچ چیز نمی‌ترسند.»

حالت عجیب و حیرت‌زده‌ای از چهره داین گذشت. او آهسته گفت: «آنها از دووم می‌ترسند. فین گفت که اگر دووم بفهمد آنها عمداً به گروه مقاومت خیانت کرده‌اند، تکه بزرگشان گوششان است. دووم یکی یکی تعقیبشان می‌کند و آنها نمی‌توانند از دستش فرار کنند.»

اگر کلک بزنی، کاری می‌کنم که آرزو کنی کاش توی هزارتوی هیولا مرده بودی.

لیف فکر کرد: «پس به این علت است که دزدان دریایی هنوز اینجا هستند. آنها آن قدر از دووم می‌ترسند که نمی‌توانند از دستش فرار کنند.»



۱۵

گلایسی

لیف فوری آهسته چیزی گفت. ناقص الخلقه گوش داد. اول سرش را به مخالفت تکان داد، اما بالاخره موافقت کرد و به سرعت رفت.

باردا و جاسمین متوجه او نشده بودند. آنها حواسشان به داین بود.

داین لب‌هایش را می‌جوید. معلوم بود از چیزهایی که از دزدان دریایی شنیده بود، هنوز متحیر و متعجب بود. او گفت: «فکر می‌کردم دووم را می‌شناسم. اما انگار زیاد نمی‌شناسمش. فین راجع به او حرف می‌زد. ظاهراً نیروهایی بیشتر از یک آدم عادی دارد.»

جاسمین قاطعانه گفت: «با این حساب، فین آدم احمقی است!» وقتی همه به او خیره شدند، چانه‌اش را بالا گرفت و ادامه داد: «من در ریت میر با دووم مبارزه کردم، یادتان می‌آید؟ آن موقع، با دیدن

داین گفت: «امشب از اینجا می‌رویم. ناک و فین با رفتن مخالفاند. آنها می‌خواهند با غنایم اینجا بمانند. بقیه من را با قایق به طرف رودخانه می‌برند تا تحویل نگهبانانی بدهند که نزدیک کوهستان وحشت هستند.»

ناقص الخلقه دوباره به طرف لیف آمد و به بدن او دست کشید. لیف که سعی می‌کرد خود را از او عقب بکشد، با عصبانیت گفت: «چه مرگت شده؟ از جان من چی می‌خواهی؟»

و ناگهان موضوع را فهمید.

لیف گفت: «ظاهراً این آدامس مورد علاقه ناقص الخلقه است. چت با دزدان دریایی فرار کرد. اما نمی دانست که آنها برای یاداش، چنین چیزی نگه نمی دارند. در صورتی که ناخدای "ملکه رودخانه" این کار را می کرد. به نظر شما، خوش شانسی نیست که اتفاقی این آدامس را خریدم؟»

باردا لب‌هایش را تر کرد و پرسید: «جاسمین خنجر دومش را توی پوتینش می گذارد. می شود چت در عوض یک آدامس دیگر خنجر او را در آورد؟»

ناقص الخلقه به شدت سرش را به چپ و راست تکان داد. لیف آرام جواب داد: «قبلاً امتحان کرده‌ام. اما چت نمی خواهد زیاده روی کند. بهش گفتم که ناک و فین هیچ وقت نمی فهمند که کی این کار را کرده.»

باردا و جاسمین هم تأیید کردند: «همین طور است!» اما ناقص الخلقه که همچنان نگاه حسادت آمیزش را به جیب‌های لیف دوخته بود، باز هم سرش را به مخالفت تکان داد.

لیف که غیر از داین، به همه جا و همه کس با احتیاط نگاه می کرد، گفت: «آن وقت از او خواستم کمر بندم را برایم بیاورد. خیلی برایم عزیز است، چون تو آن را به من هدیه دادی، باردا.»

باردا به تأیید سر تکان داد: «درسته. و آن گنج کوچک دیگر، جواهر زیبایی که یکی دو روز پیش پیدا کرده‌اند؟ همانی که توی جعبه صدفی کوچک بود؟ آن چی؟»

لیف گفت: «ظاهراً چت اصلاً چیزی در موردش نشنیده. فکر

او احساس خطر کردم، و علتش را فهمیدم. برای دووم اصلاً مهم نیست که بمیرد یا زنده بماند. زجری که در زندگی کشیده، زخم عمیقی بر قلبش گذاشته؛ درست مثل زخم روی صورتش. حالا تمام وجودش فقط خشم، دلخوری و سردی است.»

باردا زیر لب گفت: «به این ترتیب، او چیزی ندارد که از دست بدهد.»

جاسمین به خود لرزید: «همین او را به یک دشمن مرگبار تبدیل کرده و همین مایه قدرتش است. اما این از آن نیروهایی است که اصلاً دلم نمی خواهد داشته باشم.» دستش را بالا برد تا پشم نرم فیلی را نوازش کند.

چت جیغ و ویغ کنان آمد و با بی صبری آستین لیف را کشید. لیف آهسته گفت: «ببندش زیر پیراهنم، فقط آن موقع...»

این بار، جاسمین و باردا و داین هم تماشا می کردند. لیف دید که وقتی ناقص الخلقه کمر بند گلدوزی شده را غرغرکنان دور کمر او بست، چشمان دوستانش از حیرت گرد شد. دید آنها با نگرانی به فین خیره شدند که با همراهانش می خورد و می نوشید و خبر نداشت که غارتش کرده‌اند.

لیف گفت: «واقعاً که دزد ماهر هستی، چت.» و به طرفی غلتید و گذاشت که ناقص الخلقه آنچه را به دنبالش بود، از توی جیبش بردارد. پاکت کوچکی که او از استیون خریده بود. آن موجود، ماده قهوه‌ای و براق را از لای کاغذش باز کرد و در دهان گذاشت و با لذت مشغول جویدن شد.

کنم فین آن را برای خودش نگه داشته.»

میلن که ناگهان توجهش جلب شده بود، برگشت و با چشمان سرخش به آنها خیره شد و گفت: «گنج؟» داین هم روی آرنجش نیم خیز شد و خیره نگاه کرد.

لیف که به عاقلانه بودن کارش اطمینان نداشت، بابت احتیاطی ادامه داد: «ما نقشه‌ای پیدا کرده‌ایم، اما به محل موردنظر دیر رسیدیم. فین قبل از ما آنجا رسیده بود. صبر کنید! نشانتان می‌دهم.»

و آهسته چیزی به ناقص الخلقه گفت. ناقص الخلقه همچنان که به شدت آدامس می‌جوید و با خوشحالی به پهنای صورت می‌خندید، دستش را توی جیب دیگر لیف فرو کرد و نقشه‌ای را که او کف غار پیدا کرده بود، بیرون آورد. به آن سو دوید و نقشه را جلو میلن گذاشت. بعد به سرعت به طرف لیف برگشت. لیف به طرفی غلتید تا ناقص الخلقه پاداش دومش را از جیب او بردارد.

میلن از گوشه چشم به کاغذ نگاه کرد. وقتی کلمات را می‌خواند، به خصوص کلماتی را که در گوشه کاغذ به امضای دووم بود، لب‌هایش تکان می‌خورد. لحظه کوتاهی سکوت کرد. بعد با پوزخندی دوباره به پشت دراز کشید و سرش را برگرداند. قبل از آنکه لیف فرصت کند تا از کار میلن متعجب شود، به شدت او را از جا بلند کردند.

فین همچنان که یقه او را گرفته بود، خندید و گفت: «حالا وقتشه که از شر آشغال هامون خلاص بشیم.» دزدان دریایی دیگر

که در اثر خوردن و نوشیدن چهره‌شان گل انداخته بود، به طرف قربانیان هجوم آوردند و آنها را به زور از غار بیرون کشیدند و به طرف فضای بزرگ و صخره‌ای همواری بردند که تا دریا امتداد داشت. داین، که عقب مانده بود، با درماندگی می‌نالید و بیهوده تلاش می‌کرد تا خود را از طناب‌هایی که محکم به دست و پایش بسته بودند، خلاص کند.

لیف با صدای بلند گفت: «گوش کنید! فین به شما کلک زده! او گنجی دارد که با شما تقسیم نکرده! او گوهر بزرگی پیدا کرده!

پرسید: «اوه، یه گوهر بزرگ؟ کجا پیداش کرده؟»
لیف فریاد زد: «در هزارتوی هیولا.»
در کمال حیرت او، مردان و زنان دور و برش، از جمله ناک و فین، از خنده ریسه رفتند.

ناک با تمسخر گفت: «آه، پس تو و دوستات شاید بتونین یکی دیگه پیدا کنین. شک ندارم که گلاس خوشحال می‌شه کمکتون کنه تا دنبالش بگردین. طناباتون رو باز می‌کنیم تا یه کم بیشتر کیف کنین.»

همین که تخته سنگ بزرگی را با فشار، از روی حفره گرد و سیاهی در دل صخره کنار راندند، صدای گوشخراش ساییده شدن سنگ روی سنگ در فضا پیچید.

فین غرغر کرد: «شکار خوبیه!» لیف احساس کرد طنابش را بریدند. لحظه‌ای بعد، از پشت هلس دادند آن وقت، با سر توی

گودال پرت شد و در دل تاریکی پایین و پایین تر رفت.



صداهاى زیادی بود. صدای میلن که از وحشت، با درماندگی هق هق می کرد. صدای خنده ضعیفی از بالای سرشان، وقتی که سنگ به جای اولش برمی گشت. صدای ریزش آب که در فضاهاى پیچ در پیچ و بی پایان طنین می انداخت. و از همه بدتر، صدای سرخوردن آهسته چیزى عظیم و چسبناک که وول می خورد.

لیف چشمانش را باز کرد. می دانست که چه چیزى خواهد دید. نوری وحشتناک و متمایل به آبی. سنگ‌هایی نیزه‌مانند که از سقف آویزان بودند، و ستون‌های ناهموار بزرگی که از کف آنجا بالا رفته بود. ستون‌ها پیچ در پیچ، موجدار و شیاردار بودند، مثل آبی که جامد شده باشد. روی دیوارهای شیاردار و براق، مایع شیرى رنگی روان بود.

هزار توی هیولا. چرا فکر کرده بود که می‌توانند از آن فرار کنند؟ سرنوشتشان همیشه همین بوده.

لیف که از درد شانه‌هایش، چهره‌اش درهم رفته بود، رویش را برگرداند. جاسمین و باردا حیرت‌زده و مبهوت نگاه می‌کردند و عمودی و آهسته پیش می‌رفتند. میلن زیر پایشان در آب غوطه‌ور بود و دست و پا می‌زد.

صدای سر خوردن بلندتر شد.

میلن هق هق کرد: «داره میاد.»

جاسمین خنجرش را از پوتینش بیرون کشید و دور خود

چرخید. ابتدا رو به یک طرف و بعد به طرف دیگر برگشت و فریاد زد: «نمی‌دانم از کدام طرف می‌آید! انگار دور و بر ماست. کدام طرف؟»

صدای بدن غول‌پیکری را که می‌لغزید، از همه طرف می‌شنیدند.

سپس، آن موجود را دیدند - جانوری غول‌پیکر و حلزون‌شکل، و به طرز چندش‌آوری رنگ‌پریده که به طرفشان می‌سُرید. آن جانور تمام راهرو وسیعی را که در آن می‌خزید، پر کرده بود. بدن ورم‌کرده‌اش به طرز وحشتناکی موج‌وار حرکت می‌کرد، چشمان ریزش روی نوک پایه‌هایی، بالای سر وحشتناکش تکان می‌خورد. میلن که از ترس بریده‌بریده حرف می‌زد، تلوتلوخوران بلند شد و ایستاد.

گلاس که سرش را راست کرده بود، به جلو هجوم آورد. دم خاردارش به حرکت درآمد. دهان سرخش را کاملاً باز کرد. راه‌راه‌های خال‌خالی در سراسر پشتش برق می‌زد.

صدای مکش و قل‌قل گرفته‌ای از اعماق سینه‌اش بیرون آمد. بعد به طرزی وحشتناک و ناگهانی، یک دسته نخ سفید و ظریف از گلویش به بیرون پرتاب شد و مستقیم میلن را هدف گرفت.

میلن جیغ‌کشان جا خالی داد. بیشتر نخ‌ها به هدف نخوردند. اما چندتایی از آنها به یک دست و شانه‌اش اصابت کرد و مثل طناب‌هایی فولادی دور آن پیچید. میلن سکندری خورد و افتاد. همچنان که در آب می‌غلتید و لگد می‌زد، تلاش کرد تا دستش را

جاسمین جلو او پرید و دستش را دراز کرد و فریاد زد: «بلند شو!» هیولا راست شد و به حرکت درآمد. پشت راه‌راهش مثل نورهای اهریمن می‌درخشید. پایه‌های روی سرش تکان خوردند و پایین رفتند. چشمان سرد و بی‌حالت هیولا بر جاسمین دوخته شد. جاسمین با تلاش بیهوده به جانور ضربه می‌زد تا آن را عقب نگه دارد.

دهان سرخ هیولا باز شد. صدای قل‌قل خفه دوباره شروع شد. جاسمین دستش را به طرف میلن دراز کرده بود و میلن همچنان وحشت‌زده و درمانده جیغ می‌کشید.

همین که هیولا دوباره حمله کرد، باردا کمر جاسمین را گرفت، او را عقب کشید و گفت: «جاسمین، نه! نمی‌توانی کمکش کنی.»

نخ‌های سفید از گلوی هیولا بیرون می‌ریخت و همچون کلاهخودی سفید، سر و گردن میلن را می‌پوشاند. میلن که از وحشت دیوانه شده بود و چشمانش تقریباً جایی را نمی‌دید، با تقلا روی پا ایستاد و کورکورانه به طرفی دوید و اشتباهاً به اعماق هزارتوی نور آبی رفت.

گلاس مکث کرد. پایه‌های چشمانش تکان خورد. بعد، در کمال حیرت همسفرانی که از ترس بر جایشان می‌خکوب شده بودند، هیولا خیلی راحت هیکل عظیمش را چرخاند و به دنبال میلن، چنان آسان از میان شکاف باریکی در بین دو ستون عبور کرد که انگار از روغن درست شده بود.

جاسمین با عجله گفت: «حالا نوبت ماست که شانسمان را امتحان کنیم. عجله کنید! از آن پایین، هوای تازه می‌آید. بویش را حس می‌کنم. و وقتی هوای تازه باشد، حتماً راه خروجی هم هست.»

لیف کمر بند گلدوزی شده‌اش را باز کرد و آهسته گفت: «خنجرت را بده.» جاسمین بدون هیچ حرفی، خنجر را به دست لیف داد. لیف نوک تیز خنجر را توی پارچه کمر بند فرو کرد و آن را شکافت. کمر بند دلتورا را میان دستانش گرفت. یک لحظه به آن خیره شد. واقعاً زیبا بود و بالارش. اما یاقوت سرخ کمرنگ شده بود. زمرّد هم کدر شده بود.

خطر. اهریمن. وحشت.
باردا فریاد زد: «لیفا!»

لیف کمر بند را دور کمرش بست. با دستانش محکم آن را گرفت. از وزن و گرمای آشنایش نیرو می‌گرفت. شاید هرگز این کمر بند کامل نمی‌شد، اما حتی به همین صورتی که بود، قدرت داشت. رنگ طلایی روشن و شفاف یاقوت زرد از میان انگشتانش می‌درخشید.

❖ یاقوت زرد گوهری است قدرتمند، و زمانی که ماه کامل می‌شود، قدرت‌ش افزایش می‌یابد... این گوهر ذهن را هوشیار و روشن می‌سازد...



۱۶

گشایات

سرانجام، دیگر نتوانستند جلوتر بروند. به زور، از فضای باریک بین دو دیوار خیس و ناهموار رد شدند. سپس لرزان و نفس‌زنان استراحت کردند. دیواری به پشتشان فشار می‌آورد و دیوار دیگری به اندازه یک کف دست از صورتشان فاصله داشت. صدای فریادهای میلن و شلپ‌شلپ آب در فضا می‌پیچید. هنوز داشت می‌دوید. جایی در هزار توگم شده بود.

و صدای وحشتناک گلاس اصلاً قطع نمی‌شد.

جاسمین که گوش می‌داد، آهسته گفت: «خیلی آهسته حرکت می‌کند. چطور آن موجود امید دارد که میلن را بگیرد.»

باردا گفت: «آن جانور فقط باید دنبالش برود و منتظر بماند. حتی اگر میلن اشتباه نکند و گوشه‌ای با آن موجود رو در رو نشود، بالاخره دیر یا زود مجبور است استراحت کند.»

صدایش عجیب به نظر می‌رسید. لیف فوری به او نگاه کرد. باردا

ماه بالای سرشان بود. هر چند که دریای کف‌آلود و کوهی از صخره‌ها جلوییش را سد کرده بود، اما هنوز نیرویش به گوهر می‌رسید. لیف احساس کرد که ذهنش هوشیار و روشن شد و غبارهای سردرگمی از ذهنش کنار رفت. به راهرویی خلاف جهت مسیری که میلن رفته بود، اشاره کرد و فریاد زد: «از این طرف! اما آهسته و با احتیاط. فکر می‌کنم بینایی و شنوایی جانور ضعیف است و از روی حرکت و صدا متوجه ما می‌شود. او در هزار تو هر حرکتی را زیر نظر دارد، درست مثل عنکبوت که متوجه تقلای حشرات روی تارهایش می‌شود. برای همین، به جای آنکه بماند و به ما حمله کند، دنبال میلن رفت.»

برایشان زجرآور بود که آهسته حرکت کنند. چون تمام غرایزشان به آنها می‌گفت که کورکورانه فرار کنند، درست همان طوری که میلن فرار کرده بود. آنها از میان راهروهایی که یکی پس از دیگری می‌پیچید و می‌چرخید، آهسته حرکت کردند. دست‌ها و صورت‌هایشان را با آب‌تر کردند تا بتوانند نسیم سردی را که خبر از شکاف، درز و راه خروج می‌داد، حس کنند.

با وحشت از خواب بیدار می‌شود. می‌دید که به دام سنگ دیوار افتاده است. در خیال می‌دید هنگامی که گلاس آهسته به طرفش می‌آید، تقلا می‌کند و تقلا می‌کند...

زیر لب گفت: «نباید استراحت کنیم، نباید بخوابیم.» آنها آهسته پیش رفتند و سعی کردند تا جایی که می‌توانند، سر و صدا نکنند. صورتشان را به طرف دیوار برگردانده و دست‌هایشان را مقابلشان دراز کرده بودند. پس از مدتی، غباری از سردرگمی ذهن لیف را پر کرد - غباری از تصاویر مبهم آب، دیوارهای سفید، کلمات و حرکات بی‌پایان. راه خروجی هست. باید آن را پیدا کنیم. نباید استراحت کنیم. نباید بخوابیم.



سر لیف روی سینه‌اش افتاد و باعث شد بیدار شود. پلک زد. گیج بود. متوجه شد که در خواب راه می‌رفته است. نمی‌دانست چه مدت گذشته بود.

به طور مبهمی متوجه شد که جیغ و فریادهای میلن و صداهای شلپ‌شلپ آب متوقف شده است. شاید این سر و صداها مدت‌ها پیش متوقف شده بود.

و اگر - اگر میلن توقف کرده است و دیگر نمی‌دود، پس جانور کجاست؟ عرق بر پیشانی‌اش نشست. به پژواک صداها گوش داد و سرانجام صدایی ملایم و وحشتناک را شنید که با صدای قطره‌های آب مخلوط شده بود. این صدای سر خوردن چسبناکی که قبلاً شنیده بود، نبود، بلکه صدای آه و مکش آهسته‌ای بود که مو بر

داشت به دیوار مقابلش نگاه می‌کرد. با احتیاط دستش را پیش برد و آهسته رد اشکال روی آن سنگ براق را دنبال کرد.

دستی استخوانی. پنج انگشت. مجموعه‌ای که دهانش با فریاد بی‌صدایی باز مانده بود.

باردا گفت: «این هم کسی که اینجا توقف کرده تا استراحت کند و توقفش خیلی طول کشیده.» سرش را چرخاند و از روی شانه‌اش نگاه کرد. قطرات شیری‌رنگ، آهسته و بی‌وقفه از روی دیوار پشت سرش پایین می‌ریخت. قطرات که قبلاً روی شانه‌هایش جمع شده بود، روی لایه ظریفی از سنگ روان می‌شد.

لیف و جاسمین با فریادی از وحشت خود را جلو کشیدند. سنگ خشک ترک برداشت و از پشت و شانه‌هایشان سر خورد و توی آب زیر پایشان افتاد. آنها یکسوری از مخفیگاهشان بیرون آمدند و وقتی به عقب نگاه کردند، دیدند که جای بدنشان روی دیوار مانده است.

باردا با اخم پرسید: «چه قدر طول می‌کشد تا ما به دیوار بچسبیم؟ یک ساعت؟ یا کمتر؟ اگر خوابمان برده بود...»

دوباره به راه افتادند. و حالا روی دیوارها، ستون‌ها و پایه‌ها، اشکال مجاله‌شده، برآمدگی و شیاری‌هایی را می‌دیدند. چون آنها وجود داشتند. به هر طرفی نگاه می‌کردند، استخوان‌های مردگان بود: پنجه‌ها، دست‌ها، پاهای دراز به دراز افتاده، و مجموعه‌هایی که به نظر می‌آمد از وحشت جیغ می‌کشند.

لیف احساس کرد تمام بدنش می‌لرزد. در خیال خود می‌دید که

تنش راست می‌کرد.

آهسته گفت: «باردا، جاسمین...» اما دوستانش جواب ندادند. آنها حرکت می‌کردند، اما چشم‌هایشان ثابت و خیره بود. آنها نیز مثل لیف، در حالتی رؤیا مانند به سر می‌بردند.

نفسی کشید تا دوباره صحبت کند. اما ناگهان گویی از انگشتانش شعله‌ای به صورتش خورد و وارد بدنش شد.

کمر بند! کمر بند گرم شده بود! لیف با حیرت و ناباوری توقف کرد. ستون سنگی گردی کنارش قرار داشت. با احتیاط، به طرف آن رفت. کمر بند حتی گرم‌تر شد، انگار زیر انگشتانش می‌سوخت.

باردا و جاسمین به گوشه‌ای پیچیدند و از نظر ناپدید شدند. لیف با بی‌احتیاطی آنها را صدا زد و دوید و بازویشان را گرفت تا بایستند.

آن وقت از ترس خشکش زد. زیرا گلاس درست مقابلشان بود. بدن ورم کرده‌اش به زحمت و موجدار حرکت می‌کرد و سرش دیده نمی‌شد. از آن کوه گوشت موجدار، همان صدای آرام و وحشتناک به گوش می‌رسید.

اما همان لحظه صدا قطع شد. بدن جانور بی‌حرکت شد، سرش به طور عمودی بالا رفت و همچنان که از دهان بازش خون می‌چکید، روبه‌روی آنها قرار گرفت. گلاس به طرف جلو سر خورد، از بقایای نفرت‌انگیز میلن که با آنها از خود پذیرایی می‌کرد، دور شد و به طرف مزاحمان جدید رفت. دم تیغ‌دارش به طرف بالا پیچ خورده بود. پشت راه‌راهش شروع به درخشیدن کرد.

بعد حمله کرد و به جلو هجوم آورد. نخ‌های سفید با فش فش از گلویش خارج شد.

لیف، جاسمین و باردا خود را به عقب پرت کردند. آنها توی آب افتادند. دوباره با تقلا بلند شدند و فرار کردند. این بار، گلاس کمی سریع‌تر دنبالشان آمد.

آنها به ستون سنگی گردی رسیدند. لیف ستون را گرفت. کمر بند دور کمرش را می‌سوزاند. فریاد زد: «باردا، جاسمین، گوهر اینجاست، توی ستون!»

باردا و جاسمین ناباورانه برگشتند. لیف به شدت سرش را تکان داد و گفت: «گول خوردیم. در تمام این مدت، گوهر اینجا بود.»

جاسمین چشمش به گلاس بود که ورم کرده و نفرت‌انگیز پیش می‌آمد و صدای قل‌قلی از اعماق سینه‌اش شنیده می‌شد. او بازوی لیف را با زور کشید و گفت: «لیف - ولش کن، باید فرار کنیم!»

لیف که ستون را گرفته بود، فریاد زد: «نه، اگر الان از اینجا بروم، دیگر هیچ وقت نمی‌توانم آن را پیدا کنم.»

جاسمین فریاد زد: «اگر اینجا بمانی، می‌میری، لیف!»

باردا شانه جاسمین را گرفت. چهره‌اش جدی و قاطع بود. با عصبانیت گفت: «من و جاسمین هیولا را از اینجا دور می‌کنیم، لیف ساکت بمان. ساکت مثل همان ستون سنگی. تا ما از اینجا دور شویم. بعد گوهر را بردار و تلاش کن تا راه خروج را پیدا کنی. جاسمین! خنجرت!»

وقتی جاسمین خنجر را به او داد، لیف فریاد زد: «نه! ما باید با

اما باردا قبلاً جاسمین را از آنجا برده بود. جاسمین توی زاکتش دنبال چیزی می‌گشت. سرانجام گلوله‌ای پشم زرد بیرون کشید. خود را از دست باردا خلاص کرد و همچنان که دوان دوان به سوی لیف بر می‌گشت، سر گلوله پشمی را باز کرد. سر کاموا را به دست لیف داد و فریاد زد: «این را در محل "جایی که آب‌ها به هم می‌رسند" پیدا کردم. با این می‌توانیم رد تو را پیدا کنیم.»

باردا فریاد زد: «مواظب باش!»

لیف پشت ستون پنهان شد. جاسمین کناری پرید. کلافی از نخ‌های سفید به طرفشان پرتاب شد و کمی دور از هدف، توی آب افتاد. جاسمین برگشت و شلپ‌شلپ‌کنان به طرف باردا دوید. ردی از کاموا را پشت سرش بر جا می‌گذاشت. آن دو، شانه به شانه هم در هزار تو دویدند تا اینکه ناپدید شدند.

آنگاه، فقط صدای شلپ‌شلپ آب بود، صدای قطراتی که از سقف می‌چکید و سریدن آهسته گلاس که آرام آرام دنبالشان می‌رفت.

وقتی جانور با آن چشمان ریزش، که روی پایه‌های گوشتی بالای سرش تکان می‌خورد، از کنار لیف رد می‌شد، او نفسش را حبس کرد و خم شد. وقتی جانور با فشار از کنار ستون گذشت، بدنش باریک شد و سپس به طرز وحشتناکی قلبه شد. حالا لیف می‌دید که پوست جانور پوشیده از موهای نازک و کوتاه و سیخ‌سیخی بود که تکان می‌خورد و نسبت به هر لرزش، صدای

شلپ‌شلپ و هر حرکت جزئی آب در قلمروش حساس بود. یک اشتباه کافی بود تا آن جانور را به طرف لیف بکشاند.

ساکت. ساکت مثل ستون سنگی.

جانور به پیش خزید. تمام عضلات بدن لیف منقبض شده بود. با تمام وجود، دلش می‌خواست تکان بخورد. اما خود را کنترل کرد و کاموای زرد و ظریف را که حلقه ارتباطی او با باردا و جاسمین بود، محکم در دست نگه داشت.



لیف با احتیاط ایستاد. گلاس از آنجا دور شده بود. صدای حرکت آن را از دور می‌شنید. اما صدای شلپ‌شلپ باردا و جاسمین را که می‌دویدند، نمی‌شنید. شاید آنها ساکت مانده بودند تا جانور را گیج کنند. و شاید هم ایستاده بودند تا استراحت کنند. در هر صورت، آنها آن جانور را از او دور کرده بودند. آنها به سهم خود کارشان را انجام داده بودند و حالا نوبت او بود.

به چه منظور و هدفی، لیف؟ انگار صدایی در درونش او را مسخره می‌کرد. با گوهر یا بدون آن، در این هزار تو آن قدر راه می‌روی تا دیگر نتوانی جلوتر بروی. آن وقت، گلاس تو را با نخ‌های چسبناکش می‌بندد و گوشتت را می‌مکد و از استخوان جدا می‌کند. همان بلایی را که سر میلن آورد، سر تو هم می‌آورد.

لیف صدا را در ذهنش خفه کرد. یک دستش را روی کمر بند دلتورا و دست دیگرش را روی ستون سنگی گذاشت. انگشتانش را روی سطح سرد و مرطوب ستون به حرکت در آورد و منتظر ماند...

دوید و سنگ سفید دور و بر آن پودر شد و فرو ریخت.

آهسته و با احتیاط، دستش را بیرون کشید و انگشتانش را باز کرد. توی دستش، گوهر بزرگ و بنفشی با لایه‌ای از گرد سفید پوشیده شده بود.

لعل بنفش، نشانه حقیقت.

حسی از آرامش بر او هجوم آورد. گرد و خاک را از روی سطح درخشان گوهر کنار زد و از زیبایی آن حیران ماند. کمرش از داغی کمریند می‌سوخت، اما ذهنش سرد و روشن بود. کلماتی را که در کتاب کمریند دلتورا درباره لعل بنفش خوانده بود، به یاد آورد:

❦ لعل بنفش، نشانه حقیقت، موجب تسکین و

آرامش می‌شود...

لیف اندشید: «واقعاً همین‌طور است. و آرامش تنها چیزی است که در حال حاضر به آن احتیاج دارم. به آرامش احتیاج دارم تا گوهر را توی کمریند بگذارم، در آنجا جایش امن است. آرامش می‌خواهم تا منتظر جاسمین و باردا شوم که پیش من برگردند. آرامش تا باور کنم که آنها پیش من برمی‌گردند.»

خم شد. دور و برش پر از آب بود. کمریند دلتورا را باز کرد و آن را روی زانوانش گذاشت. لعل بنفش کنار زمرد قرار گرفت و درخشید. لیف کمریند دلتورا را دور کمرش بست و دوباره با احتیاط بلند شد و ایستاد.

و بعد، آن را احساس کرد. در نقطه‌ای تقریباً دو سوم بالای ستون، ارتعاش مشخص و غیرقابل تردیدی به او می‌گفت که گوهر آنجاست.

با نوک خنجر شروع کرد به کندن و دست دیگرش را زیر آن گرفت تا خرده سنگ‌هایی را که می‌ریخت، بگیرد. لایه درونی سنگ، نرم و مرطوب بود و به راحتی کنده می‌شد. خیلی زود، حفره‌ای درست کرد که دستش توی آن جا می‌شد. اما وقتی به مرکز ستون رسید، کار مشکل‌تر شد. برخورد فولاد تیز با سنگ سخت، صدای گوش‌خراشی می‌داد و اعصابش را به هم می‌ریخت. از این وحشت داشت که اگر سریع و بی‌احتیاط کار کند، به گوهر صدمه بزند.

نمی‌توانست توی حفره چیزی ببیند، چیزی بشنود، یا حتی بویی حس کند. از این رو فکر کرد تنها چیزی که برایش مانده، حس لامسه است. فکر کرد باید مثل گلاس باشد و بگذارد حس لامسه راهنماییش کند.

چشمانش را بست. دستش را پایین خنجر حرکت داد تا اینکه نوک خنجر همسطح یکی از سر انگشتانش قرار گرفت. با دقت مشغول کندن شد و همچنان که در ذهنش گوهر مخفی شده را صدا می‌زد، با انگشتانش به دقت و ارسی می‌کرد تا حس لامسه‌اش به او بگوید که...

و گوهر آنجا بود. سرد و خاموش، درست در مرکز ستون. لحظه‌ای که انگشتانش با گوهر تماس پیدا کرد، سرمایی در دستش

با خود گفت: «حالا فقط باید منتظر بمانم.» دست‌های خیشش را بالا برد تا آنها را با پیراهنش خشک کند، و درست آن موقع بود که پشت دست چپش، هوای سردی را حس کرد: نسیم ملایمی از پشت سر می‌آمد.



۱۷

مبارزه برای آزادی

لیف برگشت. آرام آرام، دستش را به جلو دراز کرد و با هدایت جریان باد، به طرف دیواری پیش رفت که در طرف دیگر ستون سنگی دیده می‌شد. بالای دیوار، شکافی بود. شکافی که می‌توانست چنین خوردگی‌ای در دل سنگ باشد، اما نبود. از میان شکاف، هوای تازه و شور جریان داشت. حالا نه تنها آن را حس می‌کرد، بلکه استشمام می‌کرد.

خنجر جاسمین را بالا برد و آن سنگ را تراشید. سنگ نرم توی دست دیگرش افتاد. صدای سوت نسیم ملایمی را شنید. لیف که به خود فشار می‌آورد صبور باشد، به آرامی سنگ شل را پایین آورد و کنار پایش روی زمین گذاشت. بلند شد و دوباره مشغول تراشیدن شد. این بار، تکه سنگ بزرگ‌تری شل شد و درآمد. حالا شکاف بزرگ‌تر شده بود و هوا به صورتش می‌خورد. صدای پر

لیف دیگر منتظر نشد. پرید و خود را با زحمت توی شکاف میان دیوار کشید. آب سرد که تا کمرش می‌رسید، لحظه‌ای نفسش را بند آورد. زیر پا و بالای سرش سنگ بود، اما از جنس سنگ‌های غار نبود. بسیار سخت‌تر و تیره‌تر بود. و آب شیرین‌رنگ نبود، بلکه شفاف و شور بود.

خم شد و دستانش را به طرف جاسمین دراز کرد. جاسمین دست او را گرفت، بالا پرید و کنارش ایستاد.

بعد نوبت باردا شد. لبه شکاف را گرفت. اما سنگ در زیر دستانش فرو ریخت و او به عقب پرت شد و آب شور بر سر و رویش ریخت و نفسش را بند آورد.

جاسمین فریاد زد: «باردا!»

زیوا که گلاس داشت می‌آمد. داشت می‌آمد، اما نه آهسته، بلکه با سرعتی باورنکردنی. صدای جانور نفرت‌انگیز بود. دهانش به خرخری باز شد: شکافی سرخ در میان سفیدی. نخ‌های سفیدی همچون تکه‌ای ابر مقابلش پرتاب شد.

لیف و جاسمین به جلو خم شدند، عضلاتشان کشیده می‌شد، ولی با زحمت باردا را از میان آبی که فرو می‌ریخت بالا کشیدند. دیوانه‌وار لگد می‌زد و دنبال جای پایی می‌گشت.

با زحمت، خود را به تونل رساند و درست زمانی که داشت پاهایش را بالا می‌کشید، بارانی از نخ به دیوار زیر پایش چسبید. نفس‌زنان از جلو شکاف کنار رفت. سر و حشمتاک گلاس راست شد و تمام فضا را پر کرد.

طنین آب خروشان با صدای نسیم مخلوط شده بود.

نفس لیف گرفته بود و نفس نفس می‌زد. دستش را روی لعل بنفش گذاشت تا آرام شود. بسیار حیاتی بود که دستپاچه و عصبی نشود. تکه بزرگ سنگ را مثل دفعه قبل، به آرامی روی زمین گذاشت. تکه دیگری سنگ برداشت. و تکه‌ای دیگر.

و آن سنگ آخری زیادی بزرگ بود. آب قطره‌قطره از شکاف جاری شد. تونلی که آن سوی دیوار بود، تا نیمه پر از آب بود. لیف زیادی تراشیده بود.

کم و بیش، با ناامیدی دید که جریان باریک آب روی آب زیر پایش ریخت. صدای ریختن آب بسیار بلند به نظر می‌رسید. بی‌نهایت بلند. آب می‌چرخید و موجدار می‌شد. برای متوقف کردن آن، کاری از دستش بر نمی‌آمد. گویی ذهنش چشم داشته باشد، موهای لرزان روی پوست گلاس را دید که سیخ شد. دید که گلاس سرش را بالا گرفت و برگشت. دید که جانور حرکت کرد و به طرف او آمد.

از دور، صدای دویدن را شنید که نزدیک‌تر می‌شد. همان لحظه، کاموای پشمی زردی که به مچ دستش بسته بود، محکم‌تر شد. به خود فشار آورد که منتظر بماند و تماشا کند.

صدایی از میان سایه‌های سفید - آبی طنین انداخت: «لیفا! لیف، چه اتفاقی افتاده؟ جانور دارد می‌آید!»

جاسمین و باردا با دنبال کردن کاموای زرد به طرف او می‌دویدند.

جاسمین فریاد زد: «دارد دنبالمان می آید!»

اما گلاس تلاشی نکرد که وارد تونل شود. در عوض، سرش شروع کرد به چپ و راست تکان خوردن. نخ‌های سفید از گلوی سرخش بیرون می‌ریخت و به لبه‌های شکاف می‌چسبید. و سپس آنها متوجه شدند که چه اتفاقی دارد می‌افتد.

گلاس داشت جلو حفره را مسدود می‌کرد. رفع خطری که هزارتو را تهدید می‌کرد، لانه وسیعی که در طول قرن‌ها برای خود ساخته بود، بسیار مهم‌تر از غذا بود.

جاسمین که از سرما دندان‌هایش به هم می‌خورد، گفت: «اینجا چه جور جایی است؟» هنگامی که آب ناگهان به تونل هجوم آورد و جاسمین را به جلو پرت کرد، او فریادی کشید. نفس‌زنان و سرفه‌کنان بالا آمد. فیلی جیغ می‌کشید. لیف که جریان آب او را نیز به زمین انداخته بود، دست جاسمین را چنگ زد.

باردا که آب را از روی چشم‌ها و موهایش کنار می‌زد، فریاد زد: «باید زیر صخره‌ای مقابل غار دزدان دریایی باشیم. موج دارد می‌آید. طاقت بیاورید!»

وقتی آب خروشان، که همچون آب توی لوله فاضلاب قل‌قل می‌کرد، از کنارشان گذشت و با فشار عقب نشست، باردا با دو دست صخره را محکم چسبید تا در اثر مکش آب از جا کنده نشود. لیف که دندان‌هایش را به هم می‌سایید، دست جاسمین را محکم نگه داشته بود تا مانع شود فشار آب او را به عقب بکشد.

باردا غرید: «بروید جلو! و وقتی موج بعدی آمد، همراهش بروید!»

مقاومت نکنید!»

دوباره آب بالا آمد و هجوم آورد. دوباره آنها با درماندگی به جلو پرت شدند و بدن‌هایشان به دیوارهای صیقلی خورد. دوباره آنها نفس‌زنان به سطح آب آمدند. و دوباره وقتی آب داشت با فشار عقب می‌نشست به صخره چسبیدند.

جاسمین فریاد زد: «موج‌ها دارند بزرگ‌تر می‌شوند! تونل را پر می‌کنند و آن وقت ما غرق می‌شویم!»
لیف دست جاسمین را محکم‌تر گرفت و فریاد زد: «غرق نمی‌شویم! این همه راه نیامده‌ایم تا اینجا غرق بشویم!»

باردا فریاد زد: «آنجا را!»

لیف جلو را نگاه کرد و روشنایی را دید.

باردا لیف و جاسمین را به شدت به جلو هل داد و گفت: «این هواگیر است! زود باشید بروید! تقریباً آماده فوران است. باید قبل از آنکه فوران کند، بیرون برویم. فوری!»

لیف فواره سر به فلک کشیده را به خاطر آورد. آب بر می‌گشت و با شدت به صخره‌های سخت می‌خورد، و بعد با فشاری که هیچ‌کس نمی‌توانست در مقابل آن مقاومت کند، عقب می‌نشست. لیف با تلاش پیش رفت، نیمی چهار دست و پا، نیمی شناکنان. جاسمین هق‌هق‌کنان و با تقلای زیاد جلو او بود.

هجوم موج تازه‌ای لیف را دربرگرفت، چشمانش را پوشاند و با غرش شدیدی گوش‌هایش را پر کرد. هنگامی که آب او را به طرف روشنایی می‌برد، با خود فکر کرد: «آیا این همان است؟ همانی که به

غلطیدند. برگشت و به صخره نگاه کرد.

ناک و فین ایستاده بودند. حالتشان طوری بود که انگار وسط پریدن خشکشان زده بود. وحشت در چهره‌شان موج می‌زد. بعد، ظاهراً بسیار آهسته برگشتند و شمشیرهایشان را انداختند و قدم به قدم...

اما دیر شده بود. هواگیر با غرش شدیدی فوران کرد و آنها را به پشت پرت کرد. لحظه‌ای با درمآندگی، همچون خرچنگی واژگون شده، دست و پا زدند. سپس، آب با ضربه‌ای شدید روی آنها ریخت، آنها را چرخاند و در اختیار گرفت و با صدای مَکِش وحشتناکی، با فشار وارد تونل صخره‌ای شد.

بعد همه چیز تمام شد و دیگر چیزی نبود، بجز صخره صاف و خیس و دو شمشیر که در گودال‌های آبی افتاده بودند و زیر نور خورشید برق می‌زدند.

همسفران و سایلشان را از توی غار خالی دزدان دریایی برداشتند و پشت به امواج خروشان به راه افتادند. با آنکه خسته و گرسنه بودند، اما فقط می‌خواستند تا جایی که می‌توانستند بین خود و آن دریای وحشتناک فاصله بیندازند.

وقتی سرانجام جایی را پیدا کردند که می‌توانستند احساس امنیت کنند، ظهر شده بود. کلبه‌ای کنار رودخانه که مدت‌های زیادی خالی مانده بود. در بخاری دیواری ویران شده‌اش، آتش روشن کردند تا خود را گرم کنند. بعد آجیل و میوه‌های خشک،

معنی مرگ ماست؟» اما همچنان دست جاسمین را محکم نگه داشته بود، و وقتی که چشمان سوزانش را گشود، آسمان بالای سرشان بود. آسمان سپیده‌دم. آنها از دهانه هواگیر به بیرون پرت شده بودند.

لیف جاسمین را به طرف بالا و کناری هل داد. جاسمین روی تخته سنگ خیزی افتاد. لیف پشت سر او، خود را چهار دست و پا بالا کشید و با آب که سعی داشت او را توی تونل بکشد، مبارزه کرد. باردا به دنبالشان بیرون آمد. نفسش بند آمده بود، آب از سر و رویش می‌چکید و نفس‌های عمیق می‌کشید.

آنها به زحمت جاسمین را از جایش بلند کردند و با تقلا از حفره دور شدند و به طرف ساحل دویدند.

وقتی کری آنها را دید، به طرفشان شیرجه زد و از خوشحالی فریادی کشید. ناگهان فریادی از پشت سرشان شنیدند. لیف به عقب نگاه کرد. دو نفر از توی غار دزدان دریایی به طرفشان می‌دویدند.

فین و ناک شمشیرهایشان را کشیده بودند و از خشم فریاد می‌کشیدند.

لیف که می‌دوید و نفسش در گلو خس خس می‌کرد، فکر کرد: «ما فقط یک خنجر داریم. یک خنجر در مقابل دو شمشیر...»

صدای غرش ضعیفی را شنیدند.
باردا غرید: «بپرید!»

لیف پرید، با پا روی شن‌های ساحل فرود آمد و کناری غلتید.

است و در نهایت هرگز دوباره دنبالش نرود.

آل‌هایی که می‌کنند. آل‌هایی که گول می‌زنند. انگار دشمن نقشه‌های زیادی دارد. نقشه‌ها مثل توری به هم بافته شده‌اند، طوری که اگر از یک راه دستگیر نشویم، از راه دیگر به دام بیفتیم.» لیف به سطح رودخانه نگاه کرد که در ظاهر آرام و درخشان بود، اما در زیر آن چیزهای وحشتناکی شناور بودند و وول می‌خور دند. باردا آرام گفت: «آب‌سایه‌ها ممکن است نقشه‌هایی داشته باشد، اما این بار نقشه‌هایش شکست خورده‌اند. و چرا؟ چون اشتباه کرد. او دزدان دریایی را به حساب نیاورده بود. آنها دست‌گل به آب دادند و نقشه‌هایش را نقش بر آب کردند.»

جاسمین افزود: «و اگر خوش‌شانس باشیم، دست‌کم برای مدتی نمی‌تواند پیدایمان کند. برای اینکه کسی باقی‌مانده تا به او اطلاع بدهد.» به لیف و باردا نگاهی کرد و ادامه داد: «یعنی ما می‌توانیم فعلاً با هم باشیم؟»

لیف انگشتانش را روی کمریند دلتورا گذاشت که بار دیگر زیر پیراهنش پنهان شد: بود. روی هر شش گوهر، به ترتیب دست کشید و جواب را فهمید و گفت: «ما باید با هم باشیم. مثل گوهرهای این کمریند، به همدیگر احتیاج داریم. برای وفاداری، برای شادی. برای امید. برای خوش‌اقبالی. برای شرافت و برای حقیقت.»

باردا قاطعانه، به تأیید سر تکان داد. برای لحظه‌ای دست یکدیگر را گرفتند و بعد دراز کشیدند تا استراحت کنند.

بیسکویت مسافران، غسل ملکه زنبورها و آبی را که از نه‌های شفاف کوهستان وحشت آورده بودند، با ولع فرو دادند.

ابتدا زیاد حرف نزدند. هیچ‌کدام دلشان نمی‌خواست به چیزهایی فکر کنند که دیده بودند و چیزهایی که از دستشان جان سالم به در برده بودند. لیف به یاد داین افتاد. آیا زنده می‌ماند تا به تورا برود؟ آیا دوباره همدیگر را می‌دیدند؟ و دووم چی...؟

سرانجام جاسمین حرف زد و افکارش را بر زبان آورد: «فکر می‌کنید دووم به ما خیانت کرده؟ یا آن نوشته جعلی باعث شد بهش مظنون بشویم؟»

لیف با درماندگی سرش را به چپ و راست تکان داد. چیزی نمی‌دانست. جاسمین اصرار کرد: «نقشه کلاً دروغ بود. یک سر نخ دروغی.» باردا با نفرت گفت: «آن آل که خود را به شکل من در آورده بود، نقشه را توی جیب آن دزد دریایی مرده گذاشت تا شما را گول بزند و در نهایت باعث بشود شما دست از جست‌وجو بردارید! شک ندارم که صد نسخه از این نقشه وجود دارد و صد آل که روی رودخانه، نقشه را با خود این طرف و آن طرف می‌برند. آل‌هایی که بهشان دستور داده شده تا در صورت یافتن ما به جای کشتن، گولمان بزنند.»

جاسمین به خود لرزید: «به همین علت است که هیچ دشمنی در ساحل منتظرمان نبود. این بار، نقشه این بود که ما دست از جست‌وجو برداریم و همه‌جا شایع شود که جست‌وجو بی‌نتیجه

سفر طولانی و خطرناک دیگری در پیش داشتند. سفر به جایی
که دره گمشدگان نام داشت. الماس بزرگ، نشانه پاکی و قدرت،
هفتمین و آخرین سنگ کمربند دلتورا، در آنجا به انتظارشان بود.
حالا تنها کار این بود که آن را پیدا کنند.